

بسم الله الرحمن الرحيم

مائده‌های تازه

آندره ژید

(۱۸۳۵)

برگردان: مهستی بحرینی

انتشارات نیلوفر، تهران، ۱۳۸۱

۲	• یادداشت مترجم
۷	• کتاب نخست
۲۲	• کتاب دوم
۴۲	• کتاب سوم
۵۷	• کتاب چهارم



یادداشت مترجم

آندره ژید، نویسنده‌ی نامدار فرانسوی، که مدت نیم‌قرن حضوری نمایان در عرصه‌ی ادب فرانسه داشت و تأثیر شگفت‌آور نوشته‌هایش در سال‌های پس از جنگ جهانی بر اکثر مخاطبان و به ویژه بر نسل جوان انکارناپذیر است، به سال ۱۸۶۹، در پاریس، چشم به جهان گشود. پدرش استاد حقوق، و مادرش دختر یکی از بورژواهای ثروتمند نرماندی بود. ژید در خانواده‌ای پای‌بند به سنت‌های مذهب پروتستان پرورش یافت و سال‌های نوجوانی و جوانی او، تحت تأثیر این امر قرار گرفت. در کودکی، به سبب بیماری نتوانست به طور منظم به تحصیل در مدرسه ادامه دهد. اما از آنجا که در خانواده‌ای علاقه‌مند به علم و فرهنگ می‌زیست، توانست این کمبود را به خوبی جبران کند و در خانه به تحصیل ادامه دهد. پس از مرگ پدر به سال ۱۸۸۰، سرپرستی او به مادر دقیق و سخت‌گیرش واگذار شد که با توجه و دلسوزی بیش از اندازه، پسر را به ستوه آورده بود. در این سال‌ها، ژید در محیطی زنانه می‌زیست. در پانزده سالگی، با عشقی بی‌آلایش و عرفانی، به دخترخاله‌اش، *مادلن رونو* دل بست. این دل‌بستگی در سال ۱۸۹۵ به ازدواج انجامید و به رغم تمایلات دیگرگون ژید، آن دو تا سال ۱۹۳۸ (سال مرگ مادلن)، سعادت‌مندانه در کنار یکدیگر زیستند.

ژید فعالیت ادبی خود را در بیست‌ودو سالگی (۱۸۹۱) آغاز کرد. از آنجا که به یاری بخت، از رفاه مالی برخوردار بود و نیازی به کار کردن نداشت، توانست با فراغ بال به نوشتن بپردازد و از پشتیبانی معنوی نویسندگان و شاعرانی چون *پی‌یر لویس، پل والری، و استفان مالارمه* بهره‌مند شود. به ویژه دوستی او با مالارمه، سبب شد که در آغاز کار، به مکتب سمبولیسم روی آورد. مهم‌ترین آثار او در این دوران، عبارتند از: *یادداشت‌های روزانه‌ی آندره والتر، شعرهای آندره والتر، رساله‌ی نرگس، و سفر اورین*. اما طولی نکشید که از این مکتب روی‌گردان شد و او نیز مانند *مونتئی، روسو، و استندال*، زندگی درونی انسان را موضوع آثار خود قرار داد و با تجزیه و تحلیل مداوم و مستمر مسائل عاطفی و روانی خویش، کوشید تا از خواست‌ها، نیازها، اضطراب‌ها، ضعف‌ها، توانمندی‌ها و پیچیدگی‌های روح بشر، پرده بردارد.

ژید در بیست‌وچهار سالگی (۱۸۹۳)، در حالی که به شدت بیمار بود و می‌پنداشت که زندگی‌اش با خطری جدی روبه‌روست، به تونس رفت. اما دو سال بعد (۱۸۹۵)، هنگامی که از آفریقای شمالی به فرانسه بازگشت، تغییری ژرف در او پدید آمده بود و جدا از بهبود کامل، از بسیاری از قید و بندهای جسمی

و روحی رهایی یافته بود. از این پس، دست به نوشتن آثاری زد که از تجربیاتی سرچشمه می‌گرفت که از او، «موجودی تازه» ساخته بودند. از میان این آثار، می‌توان از **مانده‌های زمینی** (۱۸۹۷)، **ضد اخلاق** (۱۹۰۲)، و **در تنگ** (۱۹۰۹) نام برد. اما کتابی که مایه‌ی موفقیت او شد، **دخمه‌های واتیکان** بود که به سبب لحن جسورانه‌اش، شهرتی ناگهانی برایش به ارمغان آورد.

ژید با آغاز جنگ جهانی اول، خاموشی گزید و تنها به نوشتن خاطرات روزانه‌اش بسنده کرد. اما پس از آن، دست به نوشتن برد: **سنفونی پاستورال** (۱۹۱۹)، **اگر دانه نمیرد** (۱۹۲۰) - که در این کتاب واقعیت‌های زندگی خود را بی‌پرده بیان می‌کند - **کوریدون** (۱۹۲۴) - که در آن، به صراحت به طرح مسائل جسمانی می‌پردازد - و **سرانجام، سکه‌سازان** (۱۹۲۵)، که بنا به نظر منتقدان، یکی از مهم‌ترین رمان‌های جهان به شمار می‌رود و ژید با این کتاب، شیوه‌ی تازه‌ای در رمان فرانسوی بنیاد نهاده که حاصل این دوران است.

آندره ژید در نوشته‌های خود، تنها به بحران‌های عاطفی، اخلاقی، و فکری بشر نمی‌پرداخت. بل که به مسائل و مشکلات جوامع مختلف نیز توجهی خاص داشت. پس از سفر به آفریقای سیاه، کتابی بر ضد استعمار نوشت. (**بازگشت از کنگو** در ۱۹۲۷، **بازگشت از چاد** در ۱۹۲۸). هم‌چنین، پس از آن که طبع عدالت‌جویی او گرایش به کمونیسم یافت، به شوروی رفت تا چنان که خود می‌گفت، «شاهد تجلی امری ناممکن» شود. اما اوضاع اجتماعی و سیاسی آن کشور، انتظار ژید را برنیاورد. (**بازگشت از شوروی** در ۱۹۳۶) و او چندی بعد، از حزب کمونیست کناره جست.

آثار ژید با بیش از شصت عنوان، همه‌ی انواع ادبی را، از روایت، رمان، و نمایش‌نامه گرفته، تا خاطرات، زندگی‌نامه، و سفرنامه، در بر می‌گیرد. اما حضور مداوم نویسنده، وحدت‌بخش این مجموعه‌ی متنوع است. ژید، که همواره از دورویی و تظاهر دوری می‌جست، به سبب بیان بی‌پرده‌ی مسائل عاطفی و اخلاقی، مخالفت بسیاری از هم‌عصران خود را برانگیخت. اما به‌رغم این مخالفت‌ها، پیروان و دوست‌داران بسیار یافت و نوشته‌هایش تأثیری ژرف در اندیشه‌ی مخاطبان بر جای گذاشت. به سال ۱۹۴۷، جایزه‌ی نوبل را از آن خود کرد و در سال ۱۹۵۱، چشم از جهان فرو بست.

ژید معتقد بود که مهم‌ترین اصل برای هر کسی، آن است که به‌رغم همه‌ی ابهامات و چندگانگی‌هایی که در درون خود سراغ دارد، با خویشتن خویش صادق باشد. سرتاسر **مانده‌های زمینی**، گواه این مدعاست. او هرگز در پی آن نبود که مریدان و پیروانی برای خود گرد آورد و به صراحت گفته است: «کتابم را به دور افکن... گمان مبر که کسی دیگر بر حقیقت "تو" دست یابد...» به خود بگو که این

تنها یکی از هزاران نگرش ممکن در رویارویی با زندگی است. نگرش خود را بجوی.

چنان که گذشت، اقامت دو ساله‌ی ژید در آفریقای شمالی، نه تنها به بهبود کامل وی از بیماری سختی انجامید که زندگی‌اش را به خطر افکنده بود، بلکه دگرگونی شگرفی نیز در روح او پدید آورد. **مآنده‌های زمینی** ثمره‌ی این تحول فکری و روحی است و بر خلاف کسانی که آن را «ستایش امیال و غرایز» نامیدند، این کتاب در ستایش خوش‌باشی و شادمانی است و پیوسته مخاطبان خود را به صید «کبوتر وحشی شادی» فرا می‌خواند. می‌نویسد: «ادبیات ما، و به‌خصوص ادبیات رمانتیک، اندوه را ستوده، پرورده و گسترش داده است. شادی امری پیش‌پاافتاده می‌نمود که نشان از سلامتی ابهانه داشت و چهره‌ها به دیدن خنده‌ی دیگران، در هم کشیده می‌شد. اندوه معنویت را به انحصار خود درآورده بود و بنابراین، از عمق ژرف‌اندیشی حکایت داشت.»

و نیز: «از دیرباز شادی به چشم نایاب‌تر، دشوارتر و زیباتر از اندوه جلوه کرده است و هنگامی که بدین کشف نائل شدم، که شاید مهم‌ترین کشفی باشد که بتوان در طول زندگی بدان نائل شد، شادی برایم نه تنها نیازی طبیعی به شمار آمد، بلکه به تعهدی اخلاقی بدل گردید.»

و در جایی دیگر می‌گوید: «در ترک شادی، شکست هست و نوعی کناره‌جویی و بزدلی.»

در سراسر کتاب، سخن از عشق می‌رود. شوق به زندگی و غنیمت شمردن لحظه‌لحظه‌ی آن، همه‌جا رخ می‌نماید. شاید بتوان **مآنده‌های زمینی** را به یک معنی، اثری عرفانی به شمار آورد که نویسنده‌ی آن، وارسته از همه‌ی قید و بندها، عشق به هستی را با دوست داشتن آفریدگار مترادف می‌داند و خدا را نه بدان‌گونه که در مذاهب رسمی به وصف درآمده است، بلکه در تمام جلوه‌های هستی، متجلی می‌بیند. می‌گوید: «ای کاش همه‌ی سخنان ما از عشق باشد.» «گمان مبرید که خوش‌بختی من به یاری ثروتی که داشتم فراهم شده است... خوش‌بختی من، زاده‌ی شور و شوق است. همه‌چیز را بی آن که تفاوتی در میانشان قائل باشم، دیوانه‌وار دوست داشته‌ام.» اکنون پی برده‌ام که همه‌ی قطرات این چشمه‌ی بزرگ الهی، برابر و هم‌سنگند و اندکی از آن مستی، ما را کفایت می‌کند و کمال پروردگار را بر ما آشکار می‌سازد.» و سرانجام: «همه‌ی شکل‌های خدا دوست‌داشتنی است و همه‌چیز، شکل اوست.» که یادآور این گفته‌ی سعدی است: عاشقم بر همه عالم، که همه عالم از اوست.

مآنده‌های زمینی را پیش از این، نویسندگان و مترجمان نام‌آوری چون جلال آل‌احمد، پرویز داریوش، سیروس ذکاء، و حسن هنرمندی، به فارسی ترجمه کرده‌اند. غرض از ترجمه‌ی مجدد آن، به هیچ روی، انکار فضل تقدم این بزرگان، و به‌خصوص شادروان حسن هنرمندی، که پژوهش ژرف و پردامنه‌ای نیز درباره‌ی آنده ژید انجام داده، نبوده است. بل که ضرورتی که همواره در بازشناساندن آثار مهم ادبی جهان احساس می‌شود، انگیزه‌ی برگردان تازه‌ای از این اثر گردید. امید است که خوانندگان ارجمند آن، بیسندند و از خطاهای احتمالی مترجم درگذرند.

م. ب.

فأخرج به من الثمرات رزقاً لكم

قرآن، سوره‌ی بقره، آیه‌ی ۲۲

کتاب نخست

«بخش ۱»

«دیدارها»

«بخش ۲»

«بخش ۳»

«دیدارها ۱»

«دیدارها ۲»

«دیدارها ۳»

«دیدارها ۴»

«دیدارها»



۱

ای آن که هنگامی خواهد آمد که من دیگر هیاهوی زمین را نخواهم شنید و لب‌هایم دیگر شب‌نمش را نخواهم نوشید. ای آن که بعدها شاید نوشته‌ام را بخوانی، برای توست که این صفحات را می‌نویسم. زیرا شاید چنان که باید از زیستن در شگفت نیستی و چنان که باید این معجزه‌ی شگرفی را که زندگی توست نمی‌ستایی. گاه به چشمم چنین می‌نماید که تو با عطش من خواهی آشامید. و هوس خود من است که تو را بر روی موجود دیگری که نوازشش می‌کنی، خم می‌سازد.

(چه قدر هوس را می‌ستایم. همین که به عاشقی بدل می‌شود، از روشنی و وضوح به دور می‌افتد. عشق من چنان ابهام‌آمیز و چنان یک‌جا تمامی پیکر او را در بر می‌گرفت که اگر ژوپیتر* بودم، ابری غلیظ می‌گشتم، بی آن که حتی خود بدان پی ببرم.)

نسیم سرگردان

گل‌ها را نوازش کرد

از صمیم دل به تو گوش فرا می‌دهم

ای نغمه‌ی نخستین بامداد جهان

مستی صبح‌گاهان،

روشنایی‌های نو دمیده،

گلبرگ‌هایی یک‌سر آغشته به شراب...

بپذیر بی که چندان بمانی در انتظار

مهرآمیزترین اندرز را

و آینده را بگذار

تا به آرامی تو را فرا گیرد

اینک نوازش ملائم روز

چنان دزدانه می‌نماید

* خدای خدایان، در اساطیر روم. م.

که گویی بیم‌ناک‌ترین جان‌ها نیز
خود را به عشق خواهد سپرد

•

این که آدمی برای خوش‌بختی زاده شده است، بی‌شک
نکته‌ای است که از سراسر طبیعت می‌آموزیم.

شادی پراکنده‌ای زمین را در خود غوطه‌ور می‌سازد و زمین به اشاره‌ی
خورشید، رشحات آن را باز پس می‌دهد. نیز این شادی فضای پرهیجانی
می‌سازد که عناصر در آن هستی می‌یابند و با فرمان‌برداری، از سختی و حدت
نخستین می‌گریزند... می‌بینیم که از در هم پیچیدگی قواعد و قوانین، ترکیبات
دل‌فریبی زاده می‌شود: فصل‌ها، تلاطم جزر و مد، تجزیه، سپس بازگشت در
هیأت آب‌هایی جاری، بخارها، توالی آرام روزها، تکرار متناوب بادها، هر آنچه
تاکنون جان یافته، با ضرب‌آهنگی موزون در نوسان است. همه‌چیز خود را برای
تدارک شادی آماده می‌کند، و اینک شادی، که چه زود هستی می‌یابد، در دل
برگ‌ها بی‌پروا به تپش درمی‌آید، نامی به خود می‌گیرد، تقسیم می‌شود و در
گل‌ها عطر، در میوه‌ها طعم، و در پرندگان هوشیاری و صدا می‌گردد. به نحوی که
تکرار، شناخت، و پس از آن زوال زندگی از پیچ‌وخم‌هایی سرمشق می‌گیرد که
آب در مسیر خویش می‌یابد: در پرتو آفتاب بخار می‌شود، سپس دوباره در رگبار
گرد می‌آید.

هر جنبه چیزی نیست مگر انبانی از شادی.

هر چیزی دوست دارد هست شود. هر چه هستی دارد، شادمان است.
آنچه تو میوه‌اش می‌نامی، هنگامی که آبدار و لذیذ می‌شود، و پرنده‌اش
می‌نامی، هنگامی که نغمه می‌خواند، همان شادی است.

این که آدمی برای خوش‌بختی زاده شده است، بی‌شک نکته‌ای است که از
سراسر طبیعت می‌آموزیم. تلاش برای کام‌جویی است که گیاه را به جوانه زدن
وامی‌دارد، کندو را از عسل می‌آکند و قلب آدمی را از نیکی.

•

کبوتر جنگلی که در میان شاخه‌ها در شور و شادی است، شاخه‌های
کوچکی که از باد به نوسان درمی‌آیند، بادی که زورق‌های سپید را خم می‌کند،
بر روی دریایی که از میان شاخه‌ها می‌درخشد، امواجی که تارکشان از کف
سپید گشته است، و خنده، و آسمان نیل‌گون و روشنایی، همه‌ی این‌ها،

خواهرم، دل من است که از خود سخن می‌گوید، و برای دل تو شرح خوش‌بختی خود را می‌گوید.

•

به درستی نمی‌دانم چه کسی می‌تواند آورنده‌ی من بر روی زمین باشد. به من گفته‌اند که آن کس خداست؛ و اگر او نبوده، پس چه کسی بوده است؟

به راستی احساس شادی‌ام از زیستن، چنان نیرومند است که گاه به تردید می‌افتم و از خود می‌پرسم آیا هوس بودن، حتی اگر نبودم، در من وجود نمی‌داشت؟

اما به‌تر است که بحث‌های مربوط به الهیات را به زمستان واگذاریم، چون می‌تواند مایه‌ی برهم خوردن آرامش و پریشانی بسیار باشد.

خطی بر گذشته کشیدم و همه‌چیز را از لوح خاطر زدودم. دیگر همه‌چیز تمام شد! برهنه، بر زمین بکر، در برابر آسمانی که باید با ساکنانی تازه پر شود، قد علم می‌کنم.

تو را خوب می‌شناسم فوابوس*! گیسوان انبوه خود را بر فراز چمن یخ‌زده می‌افشانی. با کمان رهایی‌بخش بی‌با. تیر زرین تو از لای پلک فرو بسته‌ی من می‌گذرد، به تاریکی اصابت می‌کند، بر آن چیره می‌شود، و دیو درون را شکست می‌دهد. به پیکرم آب و رنگ و شور و شوق بیخشای، به لب‌هایم تشنگی و به قلبم فریفتگی. از میان همه‌ی نردبان‌های ابریشمینی که از اوج آسمان به زمین پرتاب می‌کنی، نردبانی را خواهم گرفت که دل‌پذیرتر است. دیگر بر روی زمین آرام نمی‌گیرم. در انتهای پرتوی از نور، به نوسان درمی‌آیم.

ای که دوستت دارم، ای کودک! می‌خواهم در گریز خویش، تو را نیز از پی خود بکشانم. با دستی جلد این پرتو را به چنگ آور. اینک ستاره! سبک‌بار شو. مگذار سنگینی سبک‌ترین خاطره‌ی گذشته، تو را در بند کشد.

دیگر منتظر نبودن! دیگر منتظر نبودن! ای جاده‌ی فرو بسته! از تو فراتر می‌روم. اکنون نوبت من است. آن پرتو به من اشاره کرده است. هوسم مطمئن‌ترین راهنمای من است و من امروز صبح، عاشقم بر همه‌چیز.

هزار رشته‌ی نورانی با یکدیگر تلاقی می‌کنند و می‌آیند تا در قلب من به هم گره بخورند. با هزار ادراک ناستوار، جامه‌ای معجزآسا می‌بافم. خدا از میان آن

* فوابوس، به معنی «درخشان»، نام دیگر آپولون، خدای روشنایی، هنرها و پیش‌گویی در یونان باستان. م.

می‌خندد، و من به خدا لبخند می‌زنم. چه کسی بود که می‌گفت پان* بزرگ مرده است؟ او را از پس بخار نفسم دیده‌ام. لب‌هایم به سوبیش پیش می‌آید. آیا هم او نبود که امروز صبح زمزمه‌اش را می‌شنیدم؟ می‌گفت: منتظر چه هستی؟
همه‌ی حجاب‌ها را از ذهن و از دستم به یک سو می‌زنم، تا جایی که آنچه در برابرم باقی می‌ماند، جز درخشندگی و برهنگی نباشد.

•

ای بهار سرشار از سستی و کاهلی
از تو بخشایش تمنا دارم.
به تو که آکنده از ملالی
دل‌م را وا می‌گذارم.

اندیشه‌ی دو دلم
به دل‌خواه نسیم این‌سو و آن‌سو می‌رود.
جویباری از غسل
در من راه می‌یابد
آه! ندیدن، آه! نشنیدن
مگر از پس پرده‌ی خواب.

از میان پلک‌ها
روشنی‌ات را می‌شوم پذیرا،

ای آفتابی که می‌نوازیم
ببخشای بر تن‌آسای‌ام...

بنوش دل بی‌دفاع مرا،

* خدای شبانان در یونان قدیم، که نماد بارآوری و حاصل‌خیزی بود. بعدها نام این خدا را با واژه‌ی یونانی «پان»، به معنی «همه، تمام»، خلط کردند و آن را تجسم «جهان» پنداشتند و پلوتارک، ضمن نقل افسانه‌ای نمادین، پایان دوره‌ی بت‌پرستی را چنین اعلام کرد: «پان بزرگ مرده است.» م.

ای آفتاب سرشار از مدارا.

«آدم» نو، امروز منم که نام‌گذاری می‌کنم. این رود عطش من است. این سایه‌ی بیشه‌ی خواب من، و این کودک برهنه‌ی هوس‌های من. صدای عشقم از آواز پرنده به گوش می‌رسد. قلبم در این کندوی زنبوران، همهمه می‌کند. ای افق تغییرپذیر، مرز من باش. در زیر این پرتو مورب، تو باز هم دورتر می‌روی، محو می‌شوی، و به رنگ آبی درمی‌آیی.

•

میان عشق و اندیشه، پیوست‌گاه ظریفی است.

صفحه‌ی سپید در برابر می‌درخشد.

و همچنان که خداوند به هیأت بشر درمی‌آید، اندیشه‌ی من نیز به قواعد ضرب‌آهنگ، گردن می‌نهد.

نقاشی هستم که تصویر خوش‌بختس بی‌عیب‌ونقص خود را با لرزان‌ترین و تندترین رنگ‌ها باز می‌آفرینم و به نمایش می‌گذارم.

واژه‌ها را تنها با بال‌هایشان به چنگ خواهیم آورد. این تویی، ای کبوتر وحشی شادی من؟ آه! باز به سوی آسمان پرواز مکن. در این‌جا بنشی. بیارام.

روی زمین خوابیده‌ام. در کنار من، شاخه‌ای پر از میوه‌های خوش‌آب‌ورنگ تا سر سبزه‌ها خم شده است. لمسشان می‌کند. خود را به لطیف‌ترین خوشه‌ی چمن می‌مالد و نوازشش می‌کند. شاخه از سنگینی بغ‌بغوی کبوتر به نوساد درمی‌آید.

•

می‌نویسم تا بعدها نوجوانی، همانند من در شانزده سالگی، اما آزادتر و کامل‌تر، در این نوشته‌ها پاسخی برای پرسش پرهیجان خویش بیابد. اما پرسش او چه خواهد بود؟

من چندان ارتباطی با این دوران ندارم و بازی‌های هم‌عصرانم چندان مایه‌ی سرگرمی‌ما نبوده‌اند. بدان‌سوی زمان خم می‌شوم. از آن فراتر می‌روم. دلم رسیدن روزگاری را گواهی می‌دهد که در آن، آنچه امروز به چشم ما حیاتی می‌بخشد، به دشواری درک خواهد شد.

آرزوی هماهنگی و هم‌سازی تازه‌ای را در سر می‌پرورم. هنر واژگانی هوش‌مندانه‌تر و بی‌پرده‌تر، به دور از لفاظی، که نخواهد چیزی را به اثبات برساند.

آه! چه کسی ذهن مرا از تنگنای زنجیرهای گران منطق خواهد رهانید؟ همین که به بیان صادقانه‌ترین احساسم می‌پردازم، از مفهوم واقعی خود به دور می‌افتد و تحریف می‌شود.



زندگی می‌تواند زیباتر از آن چیزی باشد که مردمان بدان رضا می‌دهند. خردمندی در عقل نیست، بل که در عشق است. آه! تاکنون زیاده محتاطانه زیسته‌ام. باید بی‌قانون بود تا بتوان از قانونی تازه پیروی کرد. ای رهایی! ای آزادی! تا هر جا که هوسم پیش‌روی کند، خواهم رفت. ای آن که دوستت دارم، با من بیا. تا دورترین جایی که بتوانی بروی، تو را خواهم برد.

دیدارها

در طول روز بدن سرگرم بودیم که کارهای گوناگون خویش را به شیوه‌ی ورزش‌کاران ماهر که قصدی جز نشان دادن حرکات موزون و آهنگین ندارند، به حال رقص انجام دهیم. مارک با ضرب‌آهنگی حساب‌شده به سوی تلمبه می‌رفت تا آب بیاورد. تلمبه می‌زد و سطل را به بالا می‌کشید. همه‌ی حرکاتی را که می‌بایست برای آوردن شیشه‌ای شراب از انبار، باز کردن و نوشیدن آن انجام گیرد، می‌شناختیم. این حرکات را از هم تفکیک کرده بودیم. به نحوی موزون و هماهنگ، جام‌های خود را به هم می‌زدیم. گام‌هایی نیز برای رقص ابداع کردیم تا بتوانیم در موقعیت‌های دشوار خود را از گرفتاری برهانیم. گام‌هایی برای نشان دادن آشفتگی‌های درون، و گام‌هایی برای نهدن آنها. دو نوع رقص «پاس‌پیه»^{*} داشتیم: یکی برای تسلیت و دیگری برای تهنیت. رقص «ریگودون»[†] برای امیدهای دیوانه‌وار و رقص «منوئه»[‡] که بدان آرزوهای برحق نام نهاده‌اند. و به شیوه‌ی معمول در باله‌های مشهور، قدمی برای ستیزه بود، قدمی برای رنجش و قهر، و پس از آن، آشتی. در حرکات جمعی سرآمد بودیم. اما رقص «رفیق تمام‌عیار» را به تنهایی اجرا می‌کردیم. جالب‌ترین حرکتی که ابداع کرده بودیم، سرازیر شدن دسته‌جمعی بود در طول چمنزار وسیع، برای آب‌تنی، حرکتی بسیار تند بود، چون می‌خواستیم عرق‌ریزان به مقصد برسیم. این حرکت با جست‌وخیز همراه بود و شیب چمن به ما یاری می‌داد تا گام‌هایی بلند برداریم. مانند کسانی که به دنبال تراموا می‌دوند، دستی به جلو دراز می‌کردیم، و با دست دیگر حوله‌ی گشادی را که پوشیده بودیم، نگاه می‌داشتیم. نفس‌نفس‌زنان، به لب آب می‌رسیدیم و بی‌درنگ، با قهقهه‌ی خنده و با خواندن اشعار مالارمه[§]، در آب فرو می‌رفتیم.

اما شاید بگویند که این حرکات، برای آن که پر شور و حال باشد، نیازمند اندکی بی‌قیدی نیز می‌بود... آه! فراموش کرده بودم: از جهش‌های خود جوش نیز بی‌بهره نبودیم.

* Passepied: رقصی تند و سبک که آهنگ آن سه‌ضربی است و بیش و کم به منوئه شباهت دارد. م.

† رقصی بسیار تند و نشاط‌انگیز، که در سده‌های هفدهم و هیجدهم رواج داشت. م.

‡ Menuet: رقصی سه‌ضربی که در قرن هفدهم، در زمان لویی چهاردهم، در دربار فرانسه معمول شده بود. م.

§ استفان مالارمه، شاعر فرانسوی. (۱۸۴۲ - ۱۸۹۸)

•

از روزی که توانستم به خود بقبولانم که نیازی به خوشبختی ندارم، خوشبختی در وجودم آشپان کرد. آری، از همان روز که به خود قبولاندم که برای خوشبخت بودم به هیچ‌چیز نیاز ندارم. گویی پس از آن که تیشه بر ریشه‌ی خودپرستی زدم، بی‌درنگ چنان چشمه‌ای از شادی در دلم جوشیدن گرفت که توانستم همه‌ی دل‌های دیگر را از آن سیراب کنم. دریافتم که به‌ترین آموزش، سرمشق دادن است. به خوشبختی خویش، همچون وظیفه‌ای گردن نهادم.

آن‌گاه اندیشیدم: اگر بناست روح تو همراه با جسمت از میان برود، هرچه زودتر به شادی خویش واقعیت ببخش. و اگر محتمل است که روحت فناپذیر باشد، آیا ابدیت را در اختیار نخواهی داشت تا بدان چیزهایی پردازی که دل‌خواه حواس تو نخواهند بود؟ آیا سرزمین زیبایی را که از آن می‌گذری، خوار می‌شماری و ناز و نوازش‌های فریبنده‌اش را از خود دریغ می‌داری، چون می‌دانی که به زودی این‌ها را از تو خواهند گرفت؟ هرچه عبور سریع‌تر باشد، نگاهت باید آزمندتر باشد. و هرچه گریزت شتاب‌زده‌تر، فشار آغوش ناگهانی‌تر! چرا من که عاشق این لحظه‌ام، آنچه را می‌دانم که نخواهم توانست نگاه دارم، با عشق کم‌تری در آغوش بگیرم؟ ای جان ناپایدار، شتاب کن! بدان که زیباترین گل زودتر از همه پژمرده خواهد شد. زود خم شو و عطرش را ببوی. گل جاودانی عطری ندارد.

ای جان که سرشتی شادمانه داری، دیگر از آنچه می‌تواند شفافیت آوازت را کدر سازد، هیچ هراسی به خود راه مده.

اما اکنون دریافته‌ام که خداوندی که به‌رغم این جهان فانی، جاودانی است، در اشیاء حضور ندارد. بل که در عشق است که حضور دارد. و اینک می‌توانم ابدیت آرام را در لحظه ببینم و از آن لذت ببرم.

•

اگر نمی‌توانی در این حالت شادمانه باقی بمانی، بیهوده مکوش تا بدان دست یابی

ای خیرگی مهرآمیز

بیداری‌ام را پذیرا باش!

من به دور از آنم

که خواستار چیزی غیر مادی باشم؛

اما دوستت دارم، ای آسمان صاف نیل‌گون
که همچون اریل* سبکباری
اگر تنها به گوشه‌ای از آسمان دل بیندم
می‌میرم.

تا آنجا که می‌دانم،
هیچ چیز مادی‌تر از این نیست.
به تو گوش سپردن، یعنی تو را دریافتن.

برای چشیدن این عسل
دیگر نمی‌خواهم منتظر بمانم.

امروز صبح به کسی می‌مانم که می‌داند قلمش بیش از آن که باید، آغشته
به مرکب است. و از بیم لکه‌دار کردن کاغذ، نقش و نگاری از واژه‌ها ترسیم
می‌کند.

* موجودی پری‌وار، در نمایشنامه‌ی «توفان»، اثر ویلیام شکسپیر. م.

۲

آنچه مرا وا می‌دارد تا هر روز به ابداع خدا دست بزنم، حق‌شناسی دل من است. تا چشم از خواب باز می‌کنم، از بودن خود به شگفت درمی‌آیم و همچنان حیرت‌زده بر جا می‌مانم. چرا شادی از میان رفتن درد و رنج، کمتر از اندوهی است که از پایان یافتن شادی پدید می‌آید؟ چون هنگامی که دچار اندوهی، به سعادتی می‌اندیشی که به سبب اندوه، از آن بی‌نصیب مانده‌ای. و حال آن که در آغوش خوش‌بختی، هرگز از اندیشه‌ات نمی‌گذرد که از چه رنج‌هایی بر کنار مانده‌ای. زیرا خوش‌بخت بودن، در نظرت امری طبیعی است.

برای هر آفریده‌ای سهمی از خوش‌بختی، بسته به این که حواسش و دلش تاب تحمل آن را داشته باشد، نهاده‌اند. سعادتی که از من دریغ می‌دارند، هر اندازه ناچیز باشد، باز گویی آن را از من ربوده‌اند. هیچ نمی‌دانم آیا پیش از هستی یافتن، زندگی را طلب می‌کردم یا نه. اما اکنون که زنده‌ام، همه‌چیز حق من است. اما حق‌شناسی به اندازه‌ای شیرین است و دوست داشتن چنان به ضرورت دل‌پذیر، که کمترین نوازش نسیم سپاسی در دلم بر می‌انگیزد. نیاز به حق‌شناسی، به من می‌آموزد که هر چه را به سویم می‌آید، مایه‌ی خوش‌بختی خود قرار دهم.



بیم‌لغزیدن اندیشه‌مان را وا می‌دارد که دو دستی به نرده‌های منطق بچسبید. از یک سو منطق هست و از سویی آنچه از منطق می‌گریزد. (غیرمنطقی بودن خشم‌گینم می‌کند. اما زیاده‌روی در منطق، از پا درم می‌اندازد.) کسانی هستند که برای اثبات حق خود استدلال می‌کنند و کسانی هستند که می‌گذارند دیگران حق داشته باشند. (اگر عقل دلم را در تپیدن خطاکار بداند، حق به جانب دل خواهم داد.) کسانی از زیستن چشم می‌پوشند و کسانی نیز از حق داشتن. در نبود منطق است که من به خودآگاهی می‌رسم. ای گرامی‌ترین و دل‌گشادترین اندیشه‌ی من! به چه کارم می‌آید که دیرزمانی بکوشم تا تولد تو را مشروع جلوه دهم؟ مگر امروز صبح در کتاب پلوتارک*، در آغاز زندگی رومولوس[†] و تزه[‡]، نخواندم که این دو بنیان‌گذار شهرها، چون «در خفا و بر اثر پیوندی نهانی» زاده شده بودند، پسران خدایان به شمار آمدند؟...

* مورخ و زندگی‌نامه‌نویس یونانی، که در حدود سال‌های ۴۶ تا ۱۲۵ میلادی می‌زیست.

† نخستین پادشان، و بنیان‌گذار افسانه‌ای رم. م.

‡ پهلوان افسانه‌ای، فرزند اژه و انترا. بنا بر اساطیر یونان، پوزئیدون، خدا دریاها، در شب زفاف انترا با اژه، به زور بر او دست یافت. انترا از او باردار شد و پس از آن‌که تزه پا به جهان گذاشت، اژه او را به فرزندی پذیرفت. م.



من اینک یک‌سر در تنگنای گذشته‌ی خویشم. امروز هیچ حرکتی از من سر نمی‌زند که «من» دیروز موجب آن نباشد. اما آن که در این لحظه هستم: ناگهانی، ناپایدار، منحصر به فرد، در حال گریز است...

آه، اگر می‌توانستم از خود بگیرم! از فراز حصار که احترام به خود مرا بدان مقید کرده است، می‌پریدم. بینی‌ام به روی باده‌ها گشوده است. آه! لنگر برداشتن و رفتن، به سوی جسورانه‌ترین ماجراها... به شرط آن که پی‌آمدی برای فردا نداشته باشد.

این واژه در ذهن من نمی‌گنجد: پی‌آمد. پی‌آمد اعمالمان، پی‌آمد کار خویشتن؛ آیا باید از خود تنها عاقبتی چشم‌بدارم؟ عاقبت کار، بدنامی؛ پای نهادن در مسیری از پیش تعیین شده. می‌خواهم که دیگر راه نروم؛ بل‌که بدوم. با یک ضربه‌ی زانو، گذشته‌ی خود را پس بزنم و انکار کنم. دیگر تهدی نداشته باشم. زیاده به وعده وفا کرده‌ام. ای آینده، اگر پیمان‌شکن باشی، چه قدر دوستت خواهم داشت!

ای اندیشه‌ی من، کدامین نسیم دریا یا کوهسار تو را با خود به پرواز درخواهد آورد؟ ای پرنده‌ی آبی، لرزان و پر و بال کوبان، بر روی این صخره‌ی پرت‌پرنشیب می‌مانی. تا جایی که زمان حال می‌تواند تو را ببرد، پیش می‌روی. و از هم‌اکنون با همه‌ی نگاه خویش، خیز برمی‌داری و به آینده می‌گریزی.

ای پریشانی‌های تازه! پرسش‌های هنوز مطرح نشده!... از رنج دیروز به ستوه آمده‌ام. تلخی آن را تا به آخر چشیده‌ام. دیگر بدان اعتقادی ندارم. و بی‌سرگیجه، بر روی پرت‌گاه آینده خم می‌شوم. ای بادهای مهلکه، مرا با خود ببرید!

۲

در از خود گذشتگی است که هر گونه اثباتی به کمال می‌رسد. آنچه در وجود خویش واگذاری، هستی خواهد پذیرفت. آن‌که در پی اثبات خویش است، خود را نفی می‌کند. آن‌که از خود می‌گذرد، خود را به اثبات می‌رساند. تملک تمام‌عیار، تنها با بخشش به اثبات می‌رسد. آنچه نتوانی ببخشی، مالک تو می‌شود. بی‌قربانی، رستاخیزی در کار نیست. هیچ‌چیز جز با پیشکش شدن شکوفا نمی‌گردد. آنچه بخواهی در وجود خویش حف کنی، رو به زوال می‌رود.

از کجا پی می‌بری که میوه رسیده است؟ از آن‌جا که شاخه را ترک می‌گویی. همه‌چیز برای اعطا و دهش رسیده و پخته می‌گردد و چون پیشکش شود، به کمال می‌رسد.

ای میوه‌ی خوش‌طعمی که لفافی از لذت به گردت پیچیده است، می‌دانم که باید خود را واگذاری تا بتوانی جوانه بزنی. پس باید بمیرد! باید این شیرینی پیرامون تو بمیرد. این گوشت پرماهی خوش‌طعم و شهدآلود، باید بمیرد! زیرا که از آن زمین است. باید بمیرد تا تو زندگی کنی. می‌دانم که «اگر میوه نمیرد، تنها می‌ماند.»

آه، پروردگارا! کاری کن که برای مردن منتظر مرگ نمانم.

در چشم‌پوشی از خویش است که هر فضیلتی به کمال می‌رسد. نهایت آبداری و شیرینی میوه، در گرو جوانه زدن و سبز شدن اوست.

فصاحت واقعی از فصاحت دوری می‌جوید. فرد هرگز بیش از آن‌گاه که خود را فراموشی می‌سپرد، وجود خویش را به اثبات نمی‌رساند. آن‌که به خود بیاندیشد، سد راه خود می‌شود. هرگز هیچ زیبایی را چندان نمی‌ستایم، مگر آن‌گاه که از زیبایی خود بی‌خبر باشد. احساس‌انگیزترین خطوط، نرم‌ترین آن‌ها نیز هست. با چشم‌پوشی از خدایی خویش است که مسیح به راستی به مقام خدایی می‌رسد و متقابلاً، خداوند با محو خویش در وجود مسیح، خود را می‌آفریند.

دیدارها

به ژان - پل الکره

۱

آن روز، که بی‌هدف در شهر گردش می‌کردیم و به هر سو که می‌مان می‌کشید می‌رفتیم، در کوچه‌ی سن، به یادت هست؟ به سیاه‌پوست فقیری برخوردیم و دیرزمانی تماشایش کردیم. در نزدیکی پیش‌خان کتاب‌فروشی «فیش‌باشه» بود. این را می‌گویم، چون گاهی برای آن که بیانی پرشورتر و شاعرانه‌تر داشته باشیم، کار را به جایی می‌رسانیم که هیچ دقتی در گفتارمان نباشد. و چون برای توقف در آن‌جا برای بهانه‌ای نیاز داشتیم، وانمود کردیم که به تماشای پیش‌خان ایستاده‌ایم. اما در واقع، به او، به آن سیاه‌پوست بود که نگاه می‌کردیم. مطمئناً فقیر بود و این نکته از آن رو بیش‌تر به چشم می‌خورد که می‌کوشید کمتر چنین به نظر برسد. زیرا سیاه‌پوستی بود بسیار نگران حیثیت خود، کلاهی بلند به سر داشت و ردنگوتی مناسب به تن. اما کلاهش به کلاه سیرک‌بازان می‌ماند و ردنگوتش سخت فرسوده بود. مسلماً لباس زیرش سفید بود. اما شاید چون سیاه‌پوستی آن را به بر داشت، سفید جلوه می‌کرد. بینوایی‌اش به‌خصوص از کفش‌های سوراخ‌شده‌اش هویدا بود. مانند کسی که هدفی ندارد و طولی نخواهد کشید که دیگر نتواند پیش برود، قدم‌هایی بسیار کوتاه برمی‌داشت. و در هر چهار قدم، می‌ایستاد. لوله‌ی بخاری‌اش - کلاهش - را از سر برمی‌داشت و با آن که هوا سرد بود، خود را با آن باد می‌زد. سپس دستمال بزرگ کثیفی از جیب درمی‌آورد و پیشانی‌اش را با آن خشک می‌کرد و دوباره آن را در جیبش می‌گذاشت. پیشانی بلند گشاده‌ای در زیر موهای ژولیده و نقره‌فام داشت. نگاهش همچون نگاه کسانی که دیگر هیچ انتظاری از زندگی ندارند، گنگ بود و گویی ره‌گذرانی را که از کنارش می‌گذشتند، نمی‌دید. اما هنگامی که آنان می‌ایستادند تا نگاهش کنند، در دم برای حفظ وقار خویش کلاهش را دوباره بر سر می‌نهاد و آغاز به راه رفتن می‌کرد. بی‌شک از دیدار کسی باز می‌گشت. چیزی از او چشم داشته و پاسخ رد شنیده بود. حالت کسانی را داشت که دیگر امیدی ندارند. حالت کسی را داشت که از گرسنگی رو به مرگ است، اما ترجیح می‌دهد بمیرد تا آن که به تمنایی دوباره تن در دهد. مطمئناً می‌خواست نشان دهد و به خود ثابت کند که سیاه‌پوست بودن، دلیلی برای قبول تحقیر نیست. آه! دلم می‌خواست به دنبالش بروم و ببینم کجا می‌رود. اما به هیچ‌جا نمی‌رفت. آه! دلم می‌خواست سر صحبت را با او باز کنم.

اما نمی‌دانستم چه‌گونه، بدون جریحه‌دار کردن احساسات او، دست به این کار بزنم. وانگهی، نمی‌دانستم آنچه مربوط به زندگی است و آنچه زنده است، تا چه حد علاقه‌ی تو را که در آن هنگام همراه من بودی، برمی‌انگیزد.
... آه! با این همه می‌بایست سر راه بر او بگیرم.

۲

و در همان روز بود که کمی بعد، هنگامی که با مترو به خانه برمی‌گشتیم، آن مرد کوچک دوست‌داشتنی را دیدیم که در شیشه‌ای دهان‌گشاد، ماهی‌هایی را با خود می‌برد. شیشه، پوششی پارچه‌ای داشت و در یک سویش دهانه‌ای بود که از آن‌جا دیدنش میسر می‌شد و سراسر آن در کاغذی پیچیده شده بود. ابتدا نمی‌توانستیم بفهمیم که چیست. اما چنان به دقت از آن محافظت می‌کرد که خنده‌کنان به او گفتم:

- این بمب است؟

آنوقت او مرا نزدیک چراغ کشید و با لحنی مرموز گفت:

- ماهی است.

و بی‌درنگ، چون سرشتی مهربان داشت و احساس می‌کرد که ما تنها قصد گفت‌وگو داریم، گفت:

- رویشان را می‌پوشانم تا توجه کسی را جلب نکند. اما اگر از چیزهای قشنگ خوشتان می‌آید (شما حتماً هنرمندید) حالا این‌ها را نشانتان خواهم داد. و هم‌چنان که به دقت، با حرکات مادری که قنناق بچهاش را عوض می‌کند، بسته‌بندی شیشه را باز می‌کرد، ادامه داد:

کسب‌وکار من این است. ماهی پرورش می‌دهم. ببینید! این ماهی‌های کوچک، قیمت هر یکی‌شان ده فرانک است. خیلی کوچکنند. اما نمی‌دانید چه قدر کم‌ربند. و قشنگ هم هستند! فقط ببینید در برابر هر پرتوی چه رنگی به خود می‌گیرند. آهان! سبزند، آبی‌اند، صورتی‌اند. از خودشان رنگی ندارند. همه‌ی رنگ‌ها را به خود می‌گیرند.

در آب شیشه، جز یک دوجین ماهی باریک پر جنب‌وجوش چیزی نبود. این ماهی‌ها هنگامی که به نوبت از برابر بریدگی هلالی‌شکل پارچه می‌گذشتند، به رنگ‌های گوناگون درمی‌آمدند.

- خود شما این‌ها را پرورش می‌دهید؟

- ماهی‌های زیاد دیگری را هم پرورش می‌دهم! اما آن‌ها را با خود نمی‌گردانم. زیاده از حد ظریف و لطیفند. فکرش را بکنید! ماهی‌هایی دارم که هر یکی‌شان برای خود من، پنجاه شصت فرانک تمام می‌شود. برای دیدن آن‌ها باید به خانام بیایند و من به شرطی بیرونشان می‌آورد که فروخته شده باشند. هفته‌ی گذشته، یک خریدار علاقه‌مند پولدار، یکی‌شان را از من به صدویست

فرانک خرید. ماهی سرخی از دریای چین بود. مثل پاشاها، سه دم داشت*... پرورش آنها سخت است؟ البته! غذا دادنشان مشکل است و مدام به بیماری کبد دچار می‌شوند. هفته‌ای یک بار باید آنها را در آب «ویشی» گذاشت. این کار گران تمام می‌شود. اما از این که بگذریم، مشکلی نیست. مثل خرگوش زاد و ولد می‌کنند. آقا، شما به پرورش ماهی علاقه دارید؟ پس باید بیایید و مرا ببینید. اکنون نشانی‌اش را گم کرده‌ام. آه! افسوس می‌خورم که پیشش نرفتم.

* در قدیم معمول بود که یک، دو، یا سه دم اسب را پیش از پاشاها حمل کنند و این نشانه‌ی شأن و منزلت آنان بود. م.

۲

به من گفت: بحث را باید از این‌جا شروع کنیم که مهم‌ترین اختراعات، هنوز انجام نگرفته است و این اختراعات، چیزی نخواهد بود مگر نمایان کردن ساده‌ترین مشاهدات، چون همه‌ی اسرار طبیعت آشکارا در معرض دید همه هست و هر روز به چشممان می‌خورد، اما توجهی بدان نداریم. مردمانی که در آینده از نور و از گرمای خورشید بهره‌مند خواهند شد، بر حال ما رحم خواهند آورد. بر حال ما که بدین دشواری وسایل روشنی و سوخت خود را از دل خاک بیرون می‌کشیم و زغال‌سنگ را بی آن که در بند نسل‌های آینده باشیم، به هدر می‌دهیم. پس آدمی کی خواهد آموخت که با صرفه‌جویی ماهرانه در همه‌ی نقاط پرحرارت کره‌ی زمین، گرمای ناب‌هنگام یا افزون بر نیاز را ردیابی و هدایت کند؟ سپس لحنی حکیمانه در پیش گرفت و ادامه داد: به آن‌جا هم خواهیم رسید! به آن‌جا هم خواهیم رسید! وقتی که کره‌ی زمین شروع به سرد شدن کند، به آن‌جا خواهیم رسید. چون در همان زمان هم کمبود زغال‌سنگ شروع خواهد شد.

برای این که او را از افکار تیره‌ای که می‌دیدم دارد دچارش می‌شود بازدارم، گفتم:

- اما شما که با این همه باریک‌بینی حرف می‌زنید، آیا خودتان مخترع نیستید؟

و او، بی‌درنگ دوباره گفت:

- آقا، بزرگ‌ترین افراد، لزوماً مشهورترین آن‌ها نیستند. لطفاً بفرمایید ببینم، کسانی چون پاستور*، لائوازیه[†]، یا پوشکین[‡]، در برابر مخترع چرخ، سوزن، فرفره، و یا اولین کسی که متوجه شد حلقه‌ای که بچه‌ها به جلو می‌غلطانند راست می‌ایستد، چه ارجحی دارند؟ خوب دیدن، نکته این‌جاست. اما ما زندگی می‌کنیم، بی آن که نگاه کنیم. مثلاً ببینید: اختراع جیب، چه اختراع شگفت‌انگیزی است! بسیار خوب! هیچ درباره‌اش فکر کرده‌اید؟ با این حال، همه‌ی مردم از آن استفاده می‌کنند. به شما می‌گویم که کافی است به دقت مشاهده کنیم. و ناگهان، لحن گفتارش را تغییر داد و در حالی که آستینم را گرفته بود و مرا به گوشه‌ای می‌کشاند، گفت: آه! مواظب این تازه‌وارد باشید. پیر خرفتی است که هرگز چیزی کشف نکرده. اما می‌خواهد دیگران را چپاول کند. خواهش می‌کنم یک کلمه در پیشش نگوید. (آن مرد، دوست من ک...، سرپزشک نوانخانه بود.)

* لویی پاستور، شیمی‌دان و زیست‌شناس نام‌دار فرانسوی، و بنیان‌گذار علم میکروپشناسی (۱۸۲۲ - ۱۸۹۵) م.

† شیمی‌دان فرانسوی (۱۷۴۳ - ۱۷۹۴) م.

‡ الکساندر پوشکین، شاعر، نمایشنامه‌نویس، و نویسنده‌ی روسی (۱۷۹۹ - ۱۸۳۷) م.

ببینید چه‌طور آن کشیش بی‌چاره را سؤال‌پیچ می‌کند. آخ‌ر آن آقآ، با این که لباس شخصی پوشیده، کشیش است. او هم مخترع بزرگی است. مآیه‌ی تأسف است که ما نمی‌توانیم با هم به تفاهم برسیم. وگرنه به گمانم می‌توانستیم با هم کارهآی مهمی انجام بدهیم. وقتی که با او حرف می‌زنم، انگار به زبان چینی جوابم را می‌دهد. علاوه بر این، چند وقتی است که از من فرار می‌کند. همین آلآن، وقتی که آن پیر خرفت ترکش کرد، پیشش بروید. خواهید دید که چه چیزهآی جالبی می‌داند. و اگر افکارش از هم گسیخته نبود... ببینید، آلآن تنه‌است. بروید پیشش.

- تا نگویید که چه چیزی اختراع کرده‌اید، نمی‌روم.

- می‌خواهید بدانید؟

ابتدا به سویم خم شد. بعد ناگهان بالاتنه‌اش را به عقب برگرداند و به صدآ آهسته، با لحنی که وقار غیرعادی داشت، گفت:

- من مخترع دکمه‌ام.

وقتی که دوست من، ک... از آن‌جا دور شد، به سوی نیمکتی رفتم که آن «آقآ»، آرنج‌ها بر روی زانو و پیشانی در میان دست‌ها، نشسته بود. به عنوان مقدمه گفتم:

- پیش از این شما را در جایی ملاقات نکرده‌ام؟

پس از این که خوب براندازم کرد، گفت:

- من هم این‌طور به نظرم می‌آید. امآ بگذارید یادم بیاید: شما نبودید که چند لحظه پیش با این سفیر بی‌چاره حرف می‌زدید؟ بله، آن‌جا، همین که حالا تنها قدم می‌زند و دارد پشتش را به ما می‌کند... حالش چه‌طور است؟ زمانی با هم دوستان خوبی بودیم. امآ ذاتاً حسود است. از وقتی که فهمید نمی‌تواند از من صرف‌نظر کند، دیگر تاب تحملم را ندارد.

دل به دریا زدم و پرسیدم:

- این را به چه تعبیر می‌کنید؟

- آلآن خواهید فهمید، آقآی عزیز. او مخترع دکمه است. حتماً این را به شما گفته. امآ منم که جادکمه را اختراع کرده‌ام.

- پس میانه‌تان به هم خورده؟

- طبعاً.

۴

من هیچ نهی و منع صریحی در اصل کلام انجیل نمی‌یابم. اما سخنی که در آن مطرح شده، تماشای خداوند است، با نگاهی هر چه روشن‌تر. و احساس می‌کنم که به هر چیزی در روی زمین چشم طمع بدوزم، تار و کدر می‌شود. درست به سبب آن که بدان چشم دوخته‌ام و احساس می‌کنم که سراسر جهان بلافاصله شفافیت خود را از دست می‌دهد. یا آن که نگاه من روشنی خود را از دست می‌دهد، آن‌چنان که خداوند برای روح دیگر وجودی ملموس نیست و با روی گرداندن از «آفریدگار» به خاطر آفریده، روح از زیستن در ابدیت بازمی‌ایستد و تملک ملکوت الهی را از دست می‌دهد.



ای خداوند من، مسیح، به سوی تو بازمی‌گردم، هم‌چنان که به سوی خدایی که تو مظهر جسم اوایی. بیزارم از دروغ گفتن به دل خویش. آن که در همه‌جا می‌یابمش، تویی؛ در حالی که ای رفیق الهی دوران کودکی من، می‌پنداشتم که از تو گریزانم. یقین دارم که تنها تو هستی که دل مشکل‌پسند من بدو خرسند می‌گردد. تنها شیطان در درون من، منکر کمال تعلیمات توست، و منکر آن است که من می‌توانم از همه‌چیز چشم‌پوشم، مگر از تو. زیرا در چشم‌پوشی از همه‌چیز، تو را بازمی‌یابم.

ای آستانه‌ی جوانی راستی،

ای رواق بهشت

شادی تازه‌ای

سرمست کرده است روحم را...

پروردگارا، بر مستی‌ام بیافزا.

از میان بردار آن فاصله را

که از «تو» جدا می‌کند

جان مغضوبم را

که به یاد توست...

پروردگارا، بر وجد من بیافزا

شن‌های خشکی که بر آن
 نشان پاهای برهنه نقش می‌بندد،
 شعر ساده‌ی من است
 که از قافیه روگردان نیست.

سرمست از بی‌خیالی
 و از فراموشی گذشته،
 بر موج‌هایم موزون
 روحم در نوسان است.

آن‌گاه که می‌خندد
 بوته‌ی شکوفان از نخستین گل‌های خویش
 در بلوط کهن‌سال گریان
 می‌کنند آشیان
 انبوهی از پرندگان

شاخ‌وبرگ‌ها را به جنبش درآورید،
 ای خنده‌ها، ای ضرب‌آهنگ‌های خدایی!
 من نوشابه‌ای چشیده‌ام
 نیرومندتر از شراب.

ای روشنایی پرفروغ
 از میان پلک‌هایم بگذر!
 پروردگارا، حقیقت تو،
 مرا تا ژرفای دل رنجور کرده است.

دیدارها

روز عیدی در «فلورانس» بود. چه عیدی؟ درست نمی‌دانم. از پنجره‌ام که مشرف به اسکله‌ی رود «آرنو»، میان «پونته‌سان ترینیتا» و «پونته‌وکیو» بود، جمعیت را تماشا می‌کردم و منتظر بودم که شام‌گاه، هنگامی که انبوه مردم با شور بیش‌تری در جنب‌وجوشند، هوس پیوستن به آنها به من دست دهد. در حالی که به بالادست رود نگاه می‌کردم، همه‌های برخاست. مردم دویدند و روی «پونته‌وکیو»، درست در نقطه‌ای که چشم‌انداز خانه‌های حاشیه‌ی پل به پایان می‌رسد و کاملاً در میان پل فضایی باز بر جا می‌گذارد، دیدم که انبوه مردم هجوم می‌آوردند، روی دیواره‌ی پل خم می‌شدند و با بازوان کشیده و دست‌هایی که پیش آورده بودند، در آب گل‌آلود رود، شیء کوچکی را نشان می‌دادند که روی آب شناور بود، در گردابی ناپدید می‌شد و دوباره پدیدار می‌گشت و جریان آب آن را با خود می‌برد. به پایین رفتم. رهگذران در پاسخ سؤال من گفتند که دخترچه‌ای در آب افتاده است. دامن پف‌کرده‌اش چند لحظه او را بر روی آب نگه داشته بود. اما دخترک، اکنون ناپدید شده بود. چند تن از مردان قلاب قایق‌ها را از ساحل گشودند، تا سر شب مجهز به چنگک در آب رودخانه کند و کاو کردند. اما سودی نداشت.

عجب! چه‌گونه در میان این جمعیت انبوه، هیچ‌کس متوجه این دخترچه نشده بود تا از افتادنش جلوگیری کند؟... به «پونته‌وکیو» رسیدم. در همان جایی که دخترک پرت شده بود، پسری که در حدود پانزده سال داشت، روی نرده‌ها پریده بود. او نیز در پی‌اش شتافته و توانسته بود بازویش را بگیرد و چند لحظه در هوا نگاهش دارد. مردم از پشت سرش می‌گذشتند، بی آن که گمانی به دل راه دهند. می‌خواست کمک بطلبد. چون به تنهایی توان آن را نداشت که دخترک را به روی پل برگرداند. اما دخترک به او گفته بود: «نه، بگذار بروم.» و این را با چنان ناله‌ای گفته بود که پسر، سرانجام رهایش کرده بود. پسر در ضمن نقل حادثه، هق‌هق‌کنان می‌گریست.

(او خود، یکی از این کودکان بی‌چاره‌ای بود که شاید اگر خانمانی نداشتند، خوش‌بخت‌تر بودند. لباس ژنده‌ای به تن داشت. و من پیش خود مجسم می‌کردم در لحظه‌ای که بازوی دخترک را گرفته بود و بر سر او با مرگ دست‌وپنجه نرم می‌کرد، با درک نومیدی او و سهیم شدن در آن، توانسته بود هم‌چون دخترک، شیفته‌ی عشق نومیدانه‌ای شود که در بهشت به روی هر دو می‌گشود. از روی ترحم بود که رهایش کرده بود. «*Prego... Lasciatemi»)

* به ایتالیایی: «خواهش می‌کنم... ولم کنید.» م.

از پسر پرسیدند آیا او را می‌شناخته است؟ نه، اصلاً، اولین بار بود که این دختر بچه را می‌دید. هیچ‌کس نمی‌دانست او کیست و همه‌ی تحقیقاتی که در روزهای بعد انجام گرفت، بی‌نتیجه بود. جسد را پیدا کردند. جسد دخترک چهارده ساله‌ی بسیار لاغری بود که لباسی بس فقیرانه به تن داشت. چه‌ها که نمی‌دادم تا آگاهی بیش‌تری به دست آورم! و بدانم که آیا پدرش معشوقه‌ای، یا مادرش معشوقی داشته و نیز تکیه‌گاه زندگی‌اش که به ناگاه در برابرش فرو ریخته چه بوده است.

ناتانائیل از من پرسید: اما چرا در کتابی که به شادی اختصاص داده‌ای، این قصه را آورده‌ای؟

- دلم می‌خواست این قصه را با عباراتی از این هم ساده‌تر بیان کنم. در حقیقت، من سعادت‌ی را که بنیادش تیره‌روزی باشد، نمی‌خواهم. ثروتی را که مایه‌ی محرومیت دیگری باشد، نمی‌خواهم. اگر جامه‌ی من سبب برهنگی دیگری شود، برهنه خواهم شد. آه! ای خداوندگار، ای مسیح! همواره خوان کرمت را گشوده می‌داری و حسن ضیافتی که در قلمرو تو برپاست، در این است که همگان بر سر سفره‌ات میهمانند.



بر روی زمین، تیره‌روزی، پریشانی، بی‌نوایی، و حشت گسترده‌ای چنان بی‌کرانه دارد که مرد خوش‌بخت نمی‌تواند بدان بیان‌دیشد و از خوش‌بختی خود شرم‌سار نشود. با وجود این، آن که خود نمی‌داند چه‌گونه خوش‌بخت باشد، هیچ کاری برای خوش‌بختی دیگران از او ساخته نیست. من در درون خویش، تعهدی مبرم به خوش‌بخت بودن احساس می‌کنم. اما هر سعادت‌ی که تنها به زیان دیگری و با بی‌بهره کردن او از تملکی به دست آید، به چشم نفرت‌انگیز می‌نماید. اگر گامی فراتر نهمیم، به مسأله‌ی دردناک اجتماعی می‌رسیم. هیچ‌یک از دلایل عقل من، مرا در سر‌اشیایی کمونیسم نگاه نخواهد داشت.* و آنچه به نظر من خطاست، این است که از صاحبان مال و ثروت متوقع باشیم که دارایی خود را تقسیم کنند. به راستی چه خیال باطلی است که انتظار داشته باشیم آن که داراست، به دل‌خواه، از ثروتی که به جانش بسته است، چشم ببوشد. من به سهم خود، از هر گونه تملک انحصاری بیزارم. استعداد من است که مرا

* در این سر‌اشیایی، که به نظرم سربالایی می‌نماید، عقل من با دلم همراه شده است. چه بگویم؟ امروز در این وادی، عاقل بر دلم پیشی گرفته است و اگر گاه از این که برخی از کمونیست‌ها نظریه‌پردازی بیش نیستند در رنجم، از سوئی امروز این خطای دیگر نیز که می‌خواهد کمونیسم را امری متعلق به حوزه‌ی احساسات بداند، به همان اندازه در نظرم بااهمیت است. (مارس ۱۹۳۵) [پاورقی از نویسنده]

خوش‌بخت ساخته است، و مرگ چیز زیادی از دستم نخواهد ربود. بیش‌ترین چیزی که مرگ از آن بی‌بهره‌ام خواهد کرد، دارایی‌های پراکنده و طبیعی است که در تملک کسی نیست و از آن همه است و من به‌خصوص از این دارایی‌هاست که سرمستم. و اما درباره‌ی دیگر چیزها. من غذای مسافرخانه را بر آراسته‌ترین و رنگین‌ترین خوان‌ها ترجیح می‌دهم. بوستان عمومی را بر زیباترین باغ‌های محصور در میان دیوارها، و کتابی را که به هنگام گردش بیمی از بردنش نداشته باشم، بر نایاب‌ترین چاپ‌ها. و اگر بنا بود که برای تماشای یک اثر هنری تنها باشم، هرچه آن اثر زیباتر بود، به همان اندازه اندوهم بر شادی فزونی می‌گرفت.

خوش‌بختی من این است که بر خوش‌بختی دیگران بیافزایم. برای خوش‌بخت بودن، نیازمند خوش‌بختی همگانم.



من همواره تلاش و کوشش فوق بشری، برای دستیابی به شادی را که در انجیل متجلی است، می‌ستودم و هنوز هم می‌ستایم. نخستین واژه‌ای که از مسیح برای ما روایت شده، «خوش‌بخت...» است و نخستین معجزه‌اش تبدیل آب به شراب. (مسیحی واقعی کسی است که آب خالص مستی‌اش را کفایت کند. و در خود اوست که معجزه‌ی کنعان* تکرار می‌شود.) تفسیر نفرت‌انگیز مردم از انجیل، سبب شد تا آیین تقدیس اندوه و رنج، بر انجیل بنیان نهاده شود. چون مسیح گفته است: «ای همه‌ی کسانی که رنج می‌برید و سنگین‌بارید، به من روی آورید و من شما را سبک‌بار خواهم کرد.»، پنداشته‌اند که برای روی آوردن به مسیح، باید رنج برد و بار بر دوش نهاد. و از سبک‌باری‌ای که مسیح به ارمغان می‌آورد، آیین «بخشایش‌ها»[†] ساخته و پرداخته شد.



از دیرباز، شادی به چشم نایاب‌تر، دشوارتر، و زیباتر از اندوه جلوه کرده است. و هنگامی که بدین کشف نائل شدم، که شاید مهم‌ترین کشفی باشد که بتوان در طول زندگی بدان نائل شد، شادی برایم نه تنها (چنان که بود) نیازی طبیعی به شمار آمد، بل که به تعهدی اخلاقی بدل گردید. چنین پنداشتم که به‌ترین و مطمئن‌ترین راه برای پراکندن خوش‌بختی در پیرامون خویش، این است که خود تصویری زنده از آن ارائه دهیم، و بر آن شدم که خوش‌بخت باشم.

* کنعان، ارض مقدس؛ نخستین معجزه‌ی عیسی، یعنی تبدیل آب به شراب، در این مکان رخ داده است. م.

† اشاره دارد به اختیاری که کلیسای کاتولیک در آمرزش گناهان برای خود قائل شده است. م.

نوشته بودم: «آن که خوش‌بخت است و می‌اندیشد، به راستی نیرومند نام خواهد گرفت.» زیرا برای من، سعادت‌ی که بنیادش بر نادانی باشد، چه اهمیتی دارد؟ نخستین کلام مسیحان است که اندوه را، حتّی در عین شادی، پذیرا شویم: «چه خوش‌بختند کسانی که می‌گیرند.» و آن که در این کلام، جز ترغیب به گریستن چیزی نمی‌بیند، معنای آن را بسیار بد می‌فهمد!

کتاب دوم

«من فکر می‌کنم، پس هستم.»

«دیدارها»

«دیدارها»



من فکر می‌کنم، پس هستم.

همین کلمه‌ی «پس» است که مرا دچار اشکال می‌سازد.

من فکر می‌کنم و من هستم؛ به گمانم حقیقت بیش‌تری در این جملات خواهد بود:

من حس می‌کنم، پس هستم. یا حتی: من گمان می‌کنم، پس هستم. زیرا مثل آن است که بگوییم:

من فکر می‌کنم که هستم.

من گمان می‌کنم که هستم.

من حس می‌کنم که هستم.

خوب، از این سه جمله، جمله‌ی آخر به نظرم حقیقی‌تر، یا تنها جمله‌ی راستین است. زیرا آخر، من فکر می‌کنم که هستم، شاید مفهوم «من که باشم» را در بر نگیرد. و همچنین است جمله‌ی «من گمان می‌کنم که هستم.» از این جمله به آن دیگری رسیدن، همان قدر شهادت می‌طلبد که جمله‌ی «گمان می‌کنم که خدا هست.» را همچون دلیلی بر وجود خدا اقامه کردن. در حالی که «من حس می‌کنم که هستم...»، در این‌جا من هم داورم و هم طرف دعوا. چه‌گونه ممکن است که اشتباه کنم؟

من فکر می‌کنم، پس هستم. فکر می‌کنم که هستم، پس هستم. چون نمی‌توانم بی آن که به چیزی فکر کنم، فکر کنم.

مثال: فکر می‌کنم که خدا هست. یا

فکر می‌کنم که اندازه‌ی زاویه‌های یک مثلث، برابر با اندازه‌ی دو زاویه‌ی قائمه است؛ پس من هستم. بنابراین، به اثبات رساندن «من»، ناممکن است!... پس این هست. من بی‌طرف می‌مانم.

من فکر می‌کنم؛ پس هستم.

همچنین می‌توان گفت: من رنج می‌برم، نفس می‌کشم، حس می‌کنم؛ پس هستم. زیرا اگر آدمی نمی‌تواند بی آن که باشد فکر کند، به خوبی می‌تواند باشد، بی آن که فکر کند.

اما تا زمانی که صرفاً حس می‌کنم، در فکر آن نیستم که هستم. با عمل تفکر، از بودن خود آگاه می‌شوم. اما در همان حال، به آسانی از بودن باز می‌مانم. چون در حال تفکرم.

من فکر می‌کنم، پس هستم، هم‌سنگ است با: من فکر می‌کنم که هستم. و این «پس» که گویی شاهین ترازو است، هیچ وزنی ندارد. در هر یک از دو کفه‌ی ترازو، چیزی نیست جز آنچه در هر دو به یکسان نهاده‌ام. $x = x$. هرچه بیهوده عبارات را جابه‌جا می‌کنم، نتیجه‌ای نمی‌گیرم جز آن که پس از چندی، سردردی شدید و هوس به گردش رفتن، به من دست می‌دهد.

•

پاره‌ای از «مسائلی» که مایه‌ی اضطراب و نگرانی ما هستند، البته نه این که بی‌اهمیت باشند، اما کاملاً حل‌ناشدنی‌اند و عزم خود را تا حل آن‌ها به تعلیق درآوردن، حماقت است. پس بهتر است از آن‌ها بگذریم.

اما پیش از آن که دست به کاری بزنم، نیازمند آنم که بدانم برای چه در این کره‌ی خاکی هستم. آیا خدا وجود دارد و آیا ما را می‌بیند؟ چون در این صورت، ضرورت دارد که بر من هم نظر کند. من پیش از هر چیز، نیازمند آنم که بدانم آیا... - بجوید، بجوید. با این جال، هیچ کاری نخواهید کرد.

هرچه زودتر این باربونه‌ی دست‌وپاگیر را به انبار امانات بسپاریم و رسید آن را بی‌درنگ، مثل ادوارد*، گم کنیم.

•

ایمان نداشتن به خدا، بسیار دشوارتر از آن است که می‌پنداریم. می‌باید به راستی هرگز به طبیعت ننگریسته باشیم. کم‌ترین جنبش ماده... چرا ماده از جا برمی‌خیزد؟ و به سوی چه برمی‌خیزد؟ اما این شناخت به همان نسبت که مرا از الحاد دور می‌سازد، از آیین شما نیز برکنار می‌دارد. خواه ماده قابل نفوذ و انعطاف‌پذیر و در اختیار روح باشد، و خواه روح پیوندی چنان تنگاتنگ با ماده داشته باشد که آن درآمیزد، مایلم شگفتی خویش را در برابر این امر، شگفتی مذهبی بنامم. در این جهان، همه‌چیز مرا به حیرت وامی‌دارد. اگر این بهت و حیرت را پرستش بنامیم، مخالفتی نخواهم داشت. این امتیاز خوبی است که به شما می‌دهم! نه تنها نمی‌توانم خدای شما را در این چیزها ببینم، بل که برعکس، همه‌جا می‌بینم و کشف می‌کنم که ممکن نیست او در این چیزها باشد، که او در این چیزها نیست.

من موافقم که آنچه را تغییر دادنش شاید از خود خدا نیز برنیاید، «خدایی» بنامیم.

* از شخصیت‌های رمان سکه‌سازان، اثر دیگری از آندره ژید. م.

این عبارت، که ملهم از یک جمله‌ی گوته* (دست‌کم در کلمات آخر[†]) است، این حسن را دارد که آنچه بدان می‌پردازد، نه چندان ایمان داشتن به یک خداست. بل که ناممکن بودن قبول خدایی است که در تضاد با قوانین طبیعت باشد. (یعنی به طور خلاصه، با خود در تضاد باشد) خدایی که با قوانین طبیعت درنیامیزد و یکی نشود.

- نمی‌دانم که این عقیده، در چه بابی از فلسفه‌ی اسپینوزا[‡] متمایز می‌شود. -
 - اصراری ندارم که آن را از فلسفه‌ی اسپینوزا متمایز کنم. هم‌اکنون جمله‌ای را از گوته نقل می‌کردم که با طیب خاطر بدان‌چه مدیون اسپینوزا است، اذعان دارد. بدین‌گونه: همیشه هر کسی جزئی از خویش را مدیون دیگری است. من از این لذت برخوردارم که می‌توانم برخی از اشخاصی را که با آنان پیوند روحی دارم و همانند ایشانم، همان‌قدر مقدس بشمارم که شما «آباء» کلیسای خویش را مقدس می‌شمارید. اما در حالی که مرجع سنت شما وحی الهی است و درست به همین سبب، هرگونه آزاداندیشی را بر خود حرام می‌دانند، سنت دیگری که کاملاً بشری است، نه تنها اندیشه‌ام را در خوبی‌ها و فضایل خویش آزاد می‌گذارد، بل که بدان دل‌گرمی می‌بخشد و مرا ملزم می‌گرداند که هیچ‌چیز را حقیقی ندانم، مگر آن که خود ابتدا آن را بررسی کرده باشم و یا امکان بررسی‌اش را داشته باشم. وانگهی، این کار به هیچ روی مایه‌ی غرور نمی‌شود و حتی می‌تواند خضوع فکری بسیار صبورانه، محتاطانه، و حتی بیم‌ناکی به بار آورد. اما در عین حال، از این فروتنی کاذب نیز بیزار است. یعنی از اعتقاد به این که آدمی خود توان دست یافتن به هیچ حقیقتی را ندارد، مگر با وساطت معجزآسای وحی الهی.

* نویسنده‌ی آلمانی (۱۷۴۹ - ۱۸۳۲) م.

† کتاب شانزدهم: Dischtung und Wahrheit [پاورقی از نویسنده]

‡ فیلسوف هندی (۱۶۳۲ - ۱۶۷۷) م.

دیدارها

خدا به من گفت: در این روزها بسیار از من سخن گفته‌اند. در این‌جا انبوهی از شایعات به گوش می‌رسد. حتی پاره‌ای از آنها، اندکی ناراحت‌کننده است. بله، می‌دانم، من باب رزم. اما آنچه درباره‌ی من می‌گویند، اغلب چندان خوش‌آیندم نیست و حتی در برخی موارد، آن را هیچ در نمی‌یابم. اما، ببینید! شما که از این گروه هستید (زیرا به خود می‌بالید که ادیب هستید. مگر نه؟) شما بایستی بتوانید به من بگویید این کلام قصار که در میان آن همه حرف‌های نامربوط مقبول من افتاده است، از کیست: «از خداوند نباید جز به نحوی طبیعی سخن گفت...»؟

در حالی که از شرم، سرخ شده بودم، گفتم: این کلام قصار از من است.

خدا که دیگر از این لحظه به بعد، به من تو خطاب می‌کرد، گفت:

- خوب است. پس گوش کن. برخی همیشه متوقعند که من پا پیش بگذارم و نظم موجود را به خاطر آنها بر هم زنم. این کار، یعنی وفادار نبودن به قوانین، مایه‌ی پیچیدگی بیش از حد امور، و نوعی تقلب خواهد بود. پس این افراد باید بیاموزند که کمی بیش‌تر به قوانین من تن دهند. باید دریابند که از این راه، بیش‌تر خواهند توانست از آن بهره‌گیرند. بشر بیش از آن تواناست که می‌پندارد.

گفتم: بشر در مخمصه افتاده است.

آن‌گاه خدا دوباره گفت:

- باید از آن بیرون بیاید. برای نشان دادن احترام خود به اوست که ره‌ایش می‌کنم تا گلیم خویش را از آب به در آورد.

سپس دوباره گفت: بین خودمان بماند، این کار چندان زحمتی برایم نداشته است. به نحوی کاملاً طبیعی پیش آمده است. همه‌چیز گویی به‌رغم من، از چند داده‌ی نخستین پدید آمده است. به نحوی که رشد کم‌ترین جوانه بیش از همه‌ی جریب‌های بیهوده‌ی حکمای الهی مرا به من می‌شناساند. من که در سراسر آفرینش خویش پراکنده‌ام، در عین حال هم در آن پنهان می‌شوم و هم گم می‌شوم، و هم پیوسته خود را باز می‌یابم، تا جایی که خود را با آن اشتباه می‌کنم و در این که آیا بی این آفرینش، باز هم وجود خواهم داشت، به تردید می‌افتم. من در آفرینش، امکانات خود را برای خویش به اثبات می‌رسانم. اما باز هم بیش‌تر، در مغز بشر است که پراکندگی‌ها مجموع می‌شود. زیرا صداها، رنگ‌ها، عطرها تنها در پیوند با آدمی وجود دارد. و دل‌انگیزترین سپیده‌دم، خوش‌آواتارین نغمه‌ی نسیم، بازتاب آسمان در آب‌ها، و لرزش امواج تا زمانی که ذهن بشر آنها را ادراک نکند و حواس او بدان‌ها هماهنگی نبخشد، سخنانی

پادرها بیش نیست. بر روی این آینه‌ی حساس است که آفرینش من سراپا خم می‌شود، رنگ به خود می‌گیرد، و تأثر می‌پذیرد...

و باز به من گفت: باید به تو اعتراف کنم که به شدت از مردم سرخورده‌ام. آن‌هایی که بیش از دیگران خود را فرزند من می‌نامند، به بهانه‌ی این که پرستش مرا به‌تر به جای آورند، به همه‌ی چیزهایی که برایشان بر روی زمین آماده کرده‌ام، پشت می‌کنند. آری، درست همان‌هایی که مرا پدر خود می‌نامند، چه‌گونه می‌توانند تصور کنند که دیدن آن‌ها، در حالی که از عشق من زار و نزار شده‌اند، رنج می‌برند و محرومیت می‌کشند، برایم لذت‌بخش باشد؟... من چنین پرستشی را نمی‌خواهم!

من دل‌پذیرترین اسرار خود را پنهان کرده‌ام، هم‌چنان که شما برای کودکانان تخم‌مرغ‌های عید پاک را در زیر بوته‌ها پنهان می‌کنید. من به‌خصوص کسانی را دوست دارم که اندکی رنج جست‌وجو بر خود هموار می‌کنند.



هنگامی که این کلمه‌ی «خدا» را به کار می‌برم، چون آن را در نظر می‌گیرم و می‌سنجم، ناگزیر، گواهی می‌دهم که کمابیش، تهی از محتواست. و درست همین نکته است که مرا مجاز می‌دارد تا این کلمه را، چنین به راحتی، به کار برم. ظرفی بی‌شکل است، با جدارهایی بی‌نهایت انبساط‌پذیر که آنچه را خوش‌آیند هر کس است، در خود جا داده است. اما جز آنچه هر یک از ما در آن نهاده‌ایم، چیزی در بر ندارد. اگر از قدرت مطلق سرشارش سازم، چه‌گونه برای این ظرف بیمناک نباشم؟ و اگر آن را از لطف به خویش و نیکی و مهر به هر یک از ما پر کنم، چه‌گونه بدان عشق نورزم؟ اگر صاعقه‌ای بدان وام‌دهم، اگر شمشیر آذرخش به کمرش بیاویزم، دیگر نه در برابر توفان، بل‌که در برابر خداست که می‌ترسم و بر خود می‌لرزم.

دوراندیشی، آگاهی، نیکی، هیچ‌یک از این‌ها بی وجود بشر در تصورم نمی‌گنجد. بی‌شک بشر می‌تواند با جدا کردن همه‌ی این‌ها از خویشتن، همه را بس ابهام‌آمیز و در جوهش خامش، یعنی به نحوی انتزاعی مجسم کند و به صورت خدا جلوه‌گر سازد. و حتی می‌تواند مجسم کند که خدا سرآغاز است، که ذات مطلق مقدم است، و واقعیت را بر می‌انگیزد تا واقعیت به نوبه‌ی خود او را برانگیزد. و خلاصه آن که «آفریدگار» به آفریده نیاز دارد. زیرا اگر چیزی نمی‌آفرید، که دیگر آفریدگار نبود. و در این آفرینش، هر دو با یکدیگر در چنان پیوند و وابستگی کاملی به سر می‌برند که می‌توان گفت یکی بدون دیگری، یعنی آفریننده بدون آفریده، نخواهد بود و شاید نیاز بشر به خداوند، بسی کمتر از نیاز

خداوند به بشر خواهد بود و هیچ را به‌تر می‌توان مجسم کرد، تا یکی از آن دو را بدون دیگری.

خدا به من دل بسته است. من بدو دل بسته‌ام. ما هستیم. اما هنگامی که چنین می‌اندیشم، با سراسر آفرینش یکی می‌شوم. و در جامعه‌ی گسترده‌ی بشری، محو و مجذوب می‌گردم.

دیدارها

این دخترک قشنگ به من گفت: خدای مهربان، این که چیزی نیست، آه! بفرمایید، او را به شما وامی‌گذارم چون احساس می‌کنم که بحث کردن با شما هیچ نتیجه‌ای ندارد. وانگهی، خدا همیشه حاضر است و چنان که می‌گویید، دوستان خود را باز خواهد یافت. شما در زمره‌ی این دوستانید؛ چه بخواهید، چه نخواهید. دیروز باز هم کشیش به من می‌گفت: خدا شما را به‌رغم میل‌تان رستگار خواهد کرد. چون شما خوبید. اما در این صورت، چه‌طور می‌توانید بگویید که خدا را دوست ندارد؟ دست‌کم اگر تا این حد لج‌باز نبودید، بسیار زود اعتراف می‌کردید که نیکی خود شما، جزئی از نیکی اوست و هر چیز خوبی که در وجود شماست، از او ناشی می‌شود... اما من آمده‌ام تا از مریم مقدس با شما گفت‌وگو کنم. آه! ولی این‌جا دیگر به شما ارفاقی نمی‌کنم و بسیار دلم می‌خواهد بدانم چه‌گونه شاعری مثل شما، می‌تواند او را دوست نداشته باشد؟ در واقع، دوستش دارید، بی آن که خود بدانید. یا به‌تر بگویم: بی آن که غورتان اجازه دهد که پیش خود، به این امر اذعان کنید. نه، آخر چرا باد این همه سرسخت و لجوج باشید؟... چرا نباید به آسانی بپذیرید که مه نقره‌فانی که صبح‌گاهان بر فراز چمنزاران خواب‌آلود در اهتزاز است، پیراهن اوست؟ پاهای پاک او که بر مار چیره می‌گردد، آن آرامش ناگهانی است که امواج متلاطم را فرو می‌نشاند. این پرتوی که ستایش‌گرش هستید، که لرزان از ستاره‌ها فرو می‌افتد، در تاریکی شب‌ها آب چشمه را به درخشش وامی‌دارد و بر دل شما بازمی‌تابد، نگاه اوست. و زمزمه‌ی خوش‌آهنگ شاخ‌وبرگ‌هایی که از نسیمی ملایم به جنبش درمی‌آید و به قلب شما راه می‌یابد، صدای اوست. تنها جانی می‌تواند او را ببیند که در سر هوایی جز نیکویی و خلوص نداشته باشد. و برای دیدن تصویر خود در آینه‌ی دل مردمان است که پاکی و صفای درونشان را پاس می‌دارد. من هرگز او را ندیده‌ام؛ نه، هنوز نه. اما خوب می‌دانم که اوست و عشق من به او که آنچه را می‌تواند مایه‌ی آلودگی‌ام شود، از من دور می‌کند... خوب دیگر! بیاید، مهربان باشید: به شناختن و به دوست داشتن او رضایت دهید. چون هر دو یکی است. با این کار به قدری شادم خواهید کرد!... و حتی این مریم مقدس چنان بخشنده است که به من رخصت می‌دهد تا عیسای خردسال را بیشتر از او دوست داشته باشم. آه! عیسی را!... اما در عین دوست داشتن او، هرگز از یاد نمی‌برم که پسر مریم است. وانگهی نمی‌توان یکی را بی‌دیگری دوست داشت و در همان حال، روح‌القدس را نیز. نه، ببینید، هر چه بیشتر به این موضوع می‌اندیشم، کمتر می‌توانم علت مقاومتتان را بفهمم. و اگر جرأت داشتم که کنه اندیشه‌ام را بازگو کنم... می‌گفتم که شما با این کار، کمی حماقت می‌کنید.

- در این صورت، از چیزی دیگر گفت‌وگو کنیم.

•

اعتراف می‌کنم که زمانی دراز، کلمه‌ی خدا را همچون انباری که خاص پس‌مانده‌هاست به کار برده‌ام تا مبهم‌ترین تصورات خود را در آن جای دهم. با این کار، سرانجام چیزی شکل گرفت که چندان شباهتی به خدای ریش‌سفید فرانسیس ژام* نداشت. اما واقعیتش، از او هم کمتر بود. و چون روزی فرا می‌رسد که پیران، یکی‌یکی، موها و دندان‌ها، بینایی، حافظه و سرانجام زندگی را از دست می‌دهند، خدای من با پیر شدن (آن که پیر می‌شد او نبود. بل که من بودم) همه‌ی ویژگی‌هایی را که چندی پیش بدو نسبت داده بود، از دست داد. سرآغاز این ویژگی‌ها (یا پایان آن‌ها)، هستی بود؛ یا به بیانی دیگر، واقعیت. تا از اندیشیدن به او باز می‌ایستادم، او نیز از بودن باز می‌ایستاد. تنها پرستش من او را می‌آفرید و می‌توانست از خدا چشم‌پوشد، در حالی که خدا نمی‌توانست از او چشم‌پوشد. این کار رفته رفته به بازتاب آینه‌های در برابر هم بدل می‌گشت و هنگامی که دریافتم منم که به تنهایی همه‌ی پی‌آمدهایش را به جان می‌خرم، دیگر این بازی سرگرم‌نکرد. و چندی نیز این بازمانده‌ی خدا کوشید تا بی هیچ ویژگی شخصی، خود را در ورای زیباشناسی، هماهنگی اعداد و زیست‌شناسی طبیعت پنهان کند... اکنون دیگر حتی سودی هم در سخن گفتن از آن نمی‌بینم.

اما با این حال، امروز می‌دانم که آنچه را در گذشته خدا می‌نامیدم، یعنی آن توده‌ی درهم‌وبرهم تصورات و مفاهیم، احساسات، درخواست‌ها و پاسخ این درخواست‌ها، جز با من و در من وجود نداشت. و اکنون، هرگاه که بدان می‌اندیشم، این‌ها همه در نظرم بیش از همه‌ی چیزهای دیگر این جهان، و خود من و سراسر جامعه‌ی بشری شایان توجه جلوه می‌کند.

•

چه تصور بی‌معنایی از جهان و زندگی می‌تواند موجب سه‌چهارم تیره‌بختی ما باشد و با وابستگی به گذشته، از درک این امر سر باز زند که شادی فردا دست نمی‌دهد، مگر آن که شادی امروز جای خود را بدان بسپارد، و هر موجی زیبایی پیچ‌وخم خود را وام‌دار پس‌نشستن موج پیش از خود است. و هر گلی باید به خاطر میوه‌ی خویش بیژمرد. و میوه اگر از شاخه فرو نیافتد و نمیرد، درخت را آماده‌ی گل‌افشانی‌های تازه نخواهد کرد؛ آن‌چنان که حتی بهار نیز بر آستانه‌ی زمستان تکیه می‌کند.

* نویسنده‌ی فرانسوی (۱۸۶۸ - ۱۹۳۸). دوستی با پل‌کلودل شاعر، الهام‌بخش او در بازگشت به مذهب کاتولیک بود. م.

•

ملاحظات بالا، مرا وامی‌دارد و همواره واداشته است، که به آموزه‌های تاریخ طبیعی، با رغبت بیشتری گوش فرا دهم تا به آموزه‌های تاریخ بشر، که به گمان من، سود بسیار کمتری در بر دارد و همواره بنیادش بر پایه‌ی احتمالات است.

•

رشد ناچیزترین گیاه، پیرو قوانین ثابتی است که از منطق بشر می‌گیرد، یا دست‌کم به هیچ روی بدان محدود نمی‌شود. در این‌جا می‌توان تجربه را از سر گرفت و اگرچه خطا می‌تواند در آن راه یابد، سرانجام مشاهده‌ای دقیق‌تر و در تضادی زیرکانه‌تر با آن، همیشه رخصت نزدیک‌تر شدن به حقیقتی پایدار، و به خدایی می‌دهد که عقل مرا در بر می‌گیرد و از آن فراتر می‌رود. خدایی که عقل من نمی‌تواند انکارش کند.

خدایی بی‌احسان. اما «خدای شما» نیز احسانی بیش‌تر، جز آنچه بدو نسبت می‌دهید، ندارد. هیچ‌چیزی نیست که غیر انسانی نباشد، مگر خود انسان. باید ناگزیر بدان تن در داد. و از این‌جاست که باید آغاز کرد. باید آغاز کرد.

•

من به خدایان یونانی بسی آسان‌تر ایمان می‌آورم تا به خدای مهربان. اما ناچارم که این چندخدایی را امر شاعرانه‌ای به شمار آورم که با الحاد فطری برابر است. اسپینوزا را به سبب الحادش محکوم می‌کردند. با این همه، او با عشق، احترام، و حتی اخلاصی بسی بیش‌تر از اغلب کاتولیک‌ها، و منظور من سربه‌راه‌ترین کاتولیک‌ها هستند، در برابر مسیح سر فرود می‌آورد. اما مسیح اسپینوزا، ادعای خدایی نداشت.

•

فرضیه‌ی مسیحیت... ناپذیرفتنی است.

اما این فرضیه، اجازه نمی‌دهد که با ملاحظات مادی‌گرایانه لرزه بر بنیادش بیافکنند.

آیا چون به یکی از ترفندهای خداوند پی برده‌ایم و آن را افشا کرده‌ایم، باید خطاکارش بدانیم؟

آیا با شناخت چه‌گونگی شکل‌گیری آذرخش، خداوند را از صاعقه‌اش محروم می‌کنیم؟

- ستارگان بی‌شمارند و دنیاها بی‌شمار. \times چنین می‌اندیشد... او می‌پندارد که اگر در آسمان تنها به همان اندازه ستاره می‌یافت که بر گرد زمین بدان نیاز هست تا این سیاره را در فضا معلق نگاه دارد، قوه‌ی جاذبه‌ی آن را برانگیزد، به زمین گرمی و روشنایی بخشد و به شاعران مایه‌ی تخیل، شاید می‌توانست ایمان بیاورد. اما می‌داند که نمی‌تواند کره‌ی خاکی ما را مرکز گیتی به شمار آورد. و می‌گوید که بنابراین، کسیح گناهان بشر را باز نمی‌خرد و رستگارش نمی‌کند و اگر مسیح دیگر رکن اصلی نباشد، اساس هستی نباشد، او دیگر در نظرم اهمیتی نخواهد داشت.

با این همه، یا این است و یا آن - اما هرگز نتوانسته‌ام به طور قطع بگویم که تصور کدام یک برایم ناممکن‌تر است: فضایی نامتناهی، پر از دنیاها بی‌شمار؛ یا جهانی محدود به شماری از ستارگان، نه بیشتر و نه کمتر. و اگر از فضایی که این ستارگان در آن در گردشند بگذریم، چه خواهیم یافت؟ مرزی که ذهنم با آن برخورد می‌کند و خلایی که روحم دیگر نمی‌تواند در آن به پرواز درآید. حضوری مانع یا نبودی بازدارنده - نبودی که در عین حال شیء را در بر می‌گیرد و هم شناسنده‌ی شیء را - نبودی فزاینده که آغاز آن روشن نیست، نبودی که شاید کاهش تدریجی حضور باشد، یا حذفی کامل و ناگهانی؟

نه، هیچ‌یک از این‌ها نیست. اما با این حال، در گذشته مایه‌ی شگفتی بود: زمین چه‌گونه و در کجا می‌توانست به انتها برسد؟ تا روزی که سرانجام پی بردند که زمین کروی است و نقطه‌ی آغاز محیط دایره‌ی کامل آن، به نقطه‌ی پایان می‌پیوندد.

•

از هنگامی که یقین کردن ذهن بشر نمی‌تواند به یقین دست یابد، یک‌سر از آن چشم پوشیدم. اکنون که بدین نکته اذعان داریم، دیگر چه کاری می‌ماند؟ برای خود یقینی بیافرینیم یا یقینی کاذب را بپذیریم و بکوشیم تا هرگز آن را دروغ نپنداریم؟ یا بیاموزیم که از آن چشم ببوشیم؟ و این امری است که از صمیم قلب در راهش کوشیدم. هرگز نمی‌پذیرفتم که این محرومیت، می‌تواند بشر را به نومیدی بکشانند.

کتاب سوم

«بخش ۱»

«دیدارها»

«دیدارها»

«بخش ۲»

«بخش ۳»



۱

سرتاسر طبیعت به جست‌وجوی لذت در تکاپوست. این لذت‌جویی گیاه نازک را به بالیدن و می‌دارد، جوانه را به رشد و غنچه را به شکوفایی. اوست که جام گل را برای بوسه‌های آفتاب آماده می‌سازد، هر جان‌داری را به خوش‌باشی فرا می‌خواند، کرم ناچیز را به دگردیسی وامی‌دارد و پروانه را از زندان پيله می‌گریزند. همه‌چیز با هدایت او، سودای آسایش کامل، آگاهی بیش‌تر، و پیش‌رفت در یر می‌پروارند... از همین روست که من از لذت‌جویی بیش‌تر آموخته‌ام تا از کتاب‌ها. و از همین روست که در کتاب‌ها، بیش‌تر تیرگی یافته‌ام تا روشنایی.

نه تأملی در کار بود و نه راه و روشی. در این اقیانوس لذت، نسنجیده فرو رفتم. در شگفت بودم از این که در آن شنا می‌کنم و احساس غرق شدن ندارم. در لذت است که تمامی وجود ما، از خویشتن خویش آگاه می‌شود.

این‌ها همه بیرون از اراده‌ی من صورت گرفت. به نحوی بسیار طبیعی بود که خود را رها کردم. بسیار شنیده بودم که می‌گفتند بشر سرشتی نابه‌کار دارد. اما می‌خواستم خود آن را بیازمایم. روی‌هم‌رفته، احساس کنج‌کاو‌ام نسبت به خود کم‌تر بود تا به دیگری. یا به عبارتی دیگر، خواهش نفسانی‌ام در نهان به آشفتگی دل‌پذیری رو کرده بود و مرا از خود به در می‌برد.

به چشم من، جست‌وجوی موازین اخلاقی، تا زمانی که نمی‌دانستم کیستم، نه‌چندان هوش‌مندانه می‌نمود و نه حتی امکان‌پذیر. از جست‌وجوی خویش دست شستم تا بتوانم خود را در عشق بازبایم.

می‌بایست یک‌چند طرد هر گونه آیین اخلاقی را بپذیرم و دیگر در برابر هوس‌ها پایداری نکنم. تنها هوس‌ها بودند که می‌توانستند مرا بیاموزند. و من بدان تن در دادم.

دیدارها

آن مرد معلول بی‌چاره به من می‌گفت: آه! تنها یک بار! کاش تنها یک بار بتوانم به گفته‌ی ویرژیل، «آن را که از عشقش می‌سوزم، هر که می‌خواهد باشد»، در میان بازوانم بفشارم... به گمانم پس از چشیدن طعم چنین لذتی، آسان‌تر خواهم توانست برای همیشه از چشیدن طعم لذت‌های دیگر چشم‌پوشم. و آسان‌تر تن به مرگ خواهم داد.

به او گفتم: - ای بی‌چاره! اگر یک بار طعم چنین لذتی را بچشی، آرزوی بیش از آن را خواهی داشت. هر چه هم شاعر باشی، تخیل در این‌گونه امور، کمتر از خاطره زجرآور است.

دوباره گفت: گمان می‌کنی که می‌توانی با چنین سخنانی دل‌داری‌ام دهی؟

•

با این همه، چه‌بسا درست در لحظه‌ای که لذتی فراچنگم آمده بود، ناگهان از آن روی‌گردان شدم؛ همان‌گونه که زاهدی پارسا می‌توانست چنین کند.

البته در این‌جا هیچ کفّ نفسی در کار نبود. بل که انتظارم از کیفیت این خوش‌بختی چنان کامل بود و پیشاپیش برخورداری‌ام از آن چنان تمام‌عیار، که تحقق یافتنش دیگر نمی‌توانست چیزی به من بیاموزد. و جز آن که از آن درگذرم، راهی دیگر نمی‌ماند. خوب می‌دانستم که دست‌یابی به لذت، جز با محو تازگی آن امکان‌پذیر نیست و دل‌پذیرترین شیفتگی‌ها آن است که شخص را به تمامی غافل‌گر کند. اما دست‌کم توانسته بودم هرگونه کتمان، شرم، خویش‌ن‌داری حجب‌آمیز و تردیدهای بزدلانه را از خود برانم. چون این‌هاست که کام‌جویی را به ترس می‌آلاید و جان را پس از فرو نشستن خواهش نفس، آماده‌ی پشیمانی می‌کند. بهاری درونی در من خانه کرده بود و همه‌ی رخسندگی‌ها و شکوفایی‌ها و گل‌افشانی‌هایی که بر سر راه خود می‌دیدم، در نظرم جز بازتابی از آن نبود. از آتش اشتیاق چنان شعله‌ور می‌شدم که می‌پنداشتم می‌توانم شور و شوق خود را به دیگر بدهم، هم‌چنان که آتش سیگار را می‌دهند و بر اثر این کار افروخته‌ترش می‌سازند. هر خاکستری را از خود می‌تکاندم. در نگاهم عشقی آشفته و آتشین می‌خندید. چنین می‌اندیشیدم که مهربانی چیزی نیست جز پرتوی از نیک‌بختی؛ و دلم را صرفاً بر اثر احساس بی‌پیرایه‌ی خوش‌بخت بودن، به همه می‌بخشیدم.

سپس، بعدها... نه، نه کاهش هوس‌ها بود و نه سیر شدنی که با افزایش عمر احساسش می‌کردم. اما اغلب در حالی که بر لبان آزمندم محو سریع لذت را انتظار داشتم، تملک در نظرم بی‌ارزش‌تر از طلب می‌نمود و روز به روز هرچه بیشتر، کارم به جایی می‌رسید که تشنگی را بر فرونشاندن آن، وعده‌ی لذت را بر خود لذت، و گسترش بی‌منتهای عشق را بر ارضای آن ترجیح می‌دادم.

دیدارها

به روستای «واله» رفتم تا او را ببینم. ظاهراً در آنجا دوره‌ی نقاقت خود را به پایان می‌رساند. یعنی در واقع آماده‌ی رفتن می‌شد. بیماری چنان تغییرش داده بود که به دشواری توانستم بشناسمش.

به من گفت: خوب، نه، دیگر حالم خوش نیست، اصلاً خوش نیست. حالا هر عضوی، یکی پس از دیگری، عیب و علتی پیدا می‌کند. کبد، کلیه‌ها، طحال... و امّا زانویم!... محض کنجکاوی نگاهش کن.

رواندازه‌هایش را تا نیمه پس زد و در حالی که پای لاغرش را پیش می‌آورد، نوعی غده‌ی بزرگ را در مفصلش نشانم داد. چون بسیار عرق می‌کرد، پیراهنش به تنش چسبیده بود و لاغری‌اش را بیش‌تر آشکار می‌کرد. کوشیدم لبخند بزنم تا اندوه خود را بیوشانم. به او گفتم:

- در هر حال می‌دانستی که برای بهبود کامل، به زمان زیادی نیاز داری. امّا در این‌جا راحتی. مگر نه؟ هوا خوب است. و غذا هم...؟

- عالی است. و آنچه نجاتم می‌دهد، این است که هنوز غذا را خوب هضم می‌کنم. از چند روز پیش، حتی وزنم هم زیاد شده است. کمتر تب می‌کنم. آه! روی‌هم‌رفته، حالم به طور محسوسی بهتر است.

لبخندگونه‌ای خطوط سیمایش را از هم باز کرد و من پی بردم که شاید هنوز امیدش را یک‌سر از دست نداده باشد. در حالی که چهره‌ام را به سوی پنجره برمی‌گرداندم، چون چشم‌هایم پر از اشک‌هایی شده بود که می‌خواستم از او بیوشانم، بی‌درنگ افزودم:

- وانگهی، بهار آمده. می‌توانی به باغ بروی.

- حالا هم هر روز بعد از نهار، چند لحظه‌ای به باغ می‌روم. چون فقط شام را می‌گویم که به اتاقم بیاورند. برای نهار سعی می‌کنم به تالار غذاخوری بروم و تا حالا تنها سه روز نتوانسته‌ام این کار را بکنم. بعد از نهار، بالا رفتن از دو طبقه کمی سخت است. امّا من عجله به خرج نمی‌دهم. یک‌بار به بیشتر از چهار پله بالا نمی‌روم. بعد می‌ایستم تا نفس تازه کنم. روی‌هم‌رفته، بیست دقیقه‌ای طول می‌کشد. امّا سبب می‌شود که کمی ورزش کنم. و پس از آن، از این که دوباره به رختخواب بروم چنان خوشحال می‌شوم! وانگهی این کار فرصت خوبی را نظافت اتاق من باقی می‌گذارد. امّا به‌خصوص از بی‌قیدی و شلختگی می‌ترسم... کتاب‌هایم را نگاه می‌کنی؟ بله، این «مآنده‌های زمینی» توست. این کتاب کوچک رهایم نمی‌کند. نمی‌دانی چه قدر مایه‌ی تسلی و دل‌گرمی من است.

این گفته‌ی او بیش از هر تحسین و تمجیدی که تا آن زمان از دیگران شنیده بودم، در من اثر کرد. چون اعتراف می‌کنم که می‌ترسیدم مبادا تنها افراد قوی برای کتاب من ارزشی قائل باشند.

دوباره گفت:

- بله، حتی در این حالت، هنگامی که در باغی هستم که رو به گل دادن و شکوفا شدن دارد، دلم می‌خواهد مانند فاوست*، به لحظه‌ای که در گذر است، بگویم: «تو چه زیبایی!... درنگ کن.» آنوقت همه‌چیز در نظرم هماهنگ و دل‌انگیز جلوه می‌کند... آنچه رنجم می‌دهد، این است که خود را مانند نغمه‌ای مخالف در این کنسرت، یا مانند لکه‌ای بر این تابلو می‌بینم... چه قدر دلم می‌خواست زیبا باشم!

لحظه‌ای چند، بی آن که دیگر سخنی بگوید، خاموش ماند. نگاهش را به سوی آبی آسمان که از پنجره‌ی باز گشوده دیده می‌شد، برگرداند. سپس با صدایی آهسته‌تر، گویی بیم‌ناک، گفت:

- بسیار دلم می‌خواهد که از حال من به پدر و مادرم خبر بدهم. من در وضعی هستم که دیگر جرأت ندارم برایشان نامه بنویسم و به‌خصوص، حقیقت را به آنها بگویم. مادرم در پاسخ هر نامه‌ای که از من دریافت می‌کند، بی‌درنگ می‌نویسد که این بیماری به صلاح من است و برای رستگاری من است که خدا این رنج‌ها را به من ارزانی می‌دارد و می‌بایست از آن درس بگیرم تا به اصلاح خود پردازم و تنها در چنین صورتی است که شایسته‌ی شفا یافتن خواهم بود. من هم برای پرهیز از این‌گونه ملاحظات... که قلبم را از کفر لبریز می‌کند، مدام به او می‌نویسم که حالم بهتر است. تو برایش بنویس.

در حالی که دست مرطوبش را در دست گرفته بودم، گفتم: همین امروز صبح خواهم نوشت.

- آه! این قدر فشار نده! دردم می‌آید.

لبخند می‌زد.

* شخصیت رمان مشهوری به همین نام، اثر گوته. م.

۲

ادبیات ما، و به‌خصوص ادبیات رمانتیک، اندوه را ستوده، پرورده، و گسترش داده است. اما نه آن اندوه فعال و پابرجایی که آدمی را به افتخارآمیزترین کارها برمی‌انگیزد. بل که نوعی رخوت روحی، که مالیخولیای پیش می‌نامیدند. رخوتی که به نحوی مطلوب، پیشانی شاعر را پریده‌رنگ جلوه می‌داد و نگاهش را از حسرت گذشته سرشار می‌کرد. تمایل به باب روز بودن و پسند دیگران واقع شدن نیز در این میان، بی‌تأثیر نبود. شادی، امر پیش‌پاافتاده می‌نمود که نشان از سلامتی ابلهانه داشت. و چهره‌ها به دیدن خنده‌ی دیگران در هم کشیده می‌شد. اندوه، معنویت را به انحصار خود درآورده بود و بنابراین، از عمق و ژرفاندیشی حکایت داشت.

من که همیشه باخ* و موتسار† را بر بتهوون‡ ترجیح داده‌ام، این شعر موسه§ را، که بسیار هم از آن تعریف و تمجید کرده‌اند، کفرآمیز می‌دانم:

«نومیدانه‌ترین نواها، زیباترین آن‌هاست.» و نمی‌پذیرم که بشر تسلیم ضربات بداقبالی و پریشانی شود.

آری، می‌دانم که در این‌جا عزم و اراده نقش بیش‌تری دارد تا خود را به طبیعت واگذاشتن. می‌دانم که پرومته** در کوه قفقاز، در زنجیر رنج می‌برد و مسیح بر صلیب جان می‌دهد، زیرا این هر دو، بشر را دوست داشته‌اند.

می‌دانم که در میان نیمه‌خدایان، دغدغه‌ی چیرگی بر هیولاهای ماران نه‌سر، و همه‌ی نیروهای اهریمنی که بشر را در برابر خود به خضوع وامی‌داشتند، تنها بر جبین هرکول†† نقش بسته است. می‌دانم که هنوز، و شاید تا ابد، اژدهایانی هستند که باید بر آنان پیروز شد... اما در ترک شادی، شکست هست و نوعی کناره‌جویی و بزدلی.

این که بشر تا امروز نتوانسته به آسایش، یعنی همان چیزی که مایه‌ی نیک‌بختی است، دست یابد، مگر به زیان دیگران و با سلطه یافتن بر آنان، این آن چیزی است که دیگر نباید بپذیریم. و این را نیز نمی‌پذیرم که شمار بسیاری از

* آهنگ‌ساز آلمانی (۱۶۷۵ - ۱۷۵۰) م.

† آهنگ‌ساز اتریشی (۱۷۵۶ - ۱۷۹۱) م.

‡ آهنگ‌ساز آلمانی (۱۷۷۰ - ۱۸۲۷) م.

§ نویسنده‌ی فرانسوی (۱۸۱۰ - ۱۸۵۷) م.

** بنا بر اساطیر یونان، پرومته آتش را از خدایان دزدید تا آن را برای آدمیان به ارمغان ببرد. اما به جرم این گستاخی، در کوه‌های قفقاز به زنجیر کشیده شد و عقابی جگر او را، که پیوسته باز می‌روید، می‌خورد. سرانجام هرکول عقاب را کشت و پرومته را از بند رها کرد.

†† نام رومی هراکلس، نیمه‌خدای اساطیر روم و یونان. م.

مردم روی زمین، از آن خوش‌بختی که زاده‌ی توافق و سازگاری است، چشم‌پوشند.

•

اما آنچه آدمیان را با ارض موعود کرده‌اند - ارضی که بدانان اعطا شده است - مایه‌ی شرم خدایان است. کودکی که بازیچه‌ای را می‌شکند، حیوانی که علفزاری را که خوردن‌گاه اوست، زیرورو می‌کند و چشمه‌ای را که آبشخور اوست، گل‌آلود؛ یا پرنده‌ای که آشیان خود را می‌آلاید، از بشر نادان‌تر نیستند. ای حومه‌ی دل‌گیر شهرها! زشتی، ناهماهنگی، بوی‌ناکی... به باغ‌هایی می‌اندیشم که می‌توانستند با اندکی سازش‌کاری و عشق، از شما پدید آیند. ای کمر بند شهرها، و ای نگهبان انبوه‌ترین و لطیف‌ترین چیزی که گیاهان عرضه می‌دارند - که اگر چنین بود می‌توانستید بازدارنده‌ی کوچک‌ترین دست‌درازی هر کسی به شادی همگان باشید.

ای سرگرمی‌ها و بازی‌ها! بدانچه شاید بتوانید باشید، می‌اندیشم. ای بازی‌های معنوی که شادی را متبرک می‌کنید! و کار، نفس کار است که رستگار شده و از نفرینی کفرآمیز جان به در برده است.

•

اگر نمی‌دانستم که کرم پيله دقیقاً همان پروانه است، رابطه‌ای - هر که باشد - میان آن دو به تصور کدام تکامل‌گرایی درمی‌آمد؟ در حالی که رابطه‌ی فرزندی ناممکن می‌نماید، میان آنها همانندی برقرار است. به نظر می‌رسد که اگر طبیعی‌دان بودم، همه‌ی نیروها و همه‌ی پرسش‌های ذهن خود را به این معما معطوف می‌داشتم.

اگر تنها برای معدودی از مردم امکان آن دست می‌داد که شاهد این دگرگونی‌ها باشند، و اگر این دگرگونی‌ها به ندرت رخ می‌داد، شاید ما را به شگفتی بیش‌تری وامی‌داشت. اما آدمی در برابر معجزی مداوم، دیگر شگفت‌زده نمی‌شود.

و تنها صورت ظاهر نیست که تغییر می‌کند. بل که خصلت‌ها و شهوات نیز.

«خود را بشناس». این اصل اخلاقی، به همان اندازه که زشت است، زیان‌آور نیز هست. کسی که به بررسی خود می‌پردازد، مانع تحول خویش می‌شود. کرم پيله‌ای که در پی «شناسایی کامل» خود باشد، هرگز پروانه نخواهد شد.



من به خوبی، از ورای گوناگونی وجود خویش، پایداری و ثباتی را احساس می‌کنم. آنچه متفاوت بودنش را احساس می‌کنم، همیشه «من» است. اما دقیقاً، چون می‌دانم و احساس می‌کنم که این ثبات وجود دارد، دیگر دلیلی نمی‌بینم که در صدد به دست آوردنش برآیم. در طول زندگی، از این که در پی شناخت خویش باشم، سر باز زده‌ام. یعنی از جست‌وجوی خویشتن خویش سر باز زده‌ام. چنین پنداشته‌ام که این جست‌وجو، یا به عبارت دقیق‌تر، کامیابی در آن، محدودیت یا فقری برای وجود آدمی به همراه دارد، یا تنها شمار اندکی از افراد، که ذهنی فقیر و محدود دارند، به شناخت و درک خویش توفیق می‌یابند. به بیانی دیگر، می‌پنداشتم که شناختی که آدمی از خود به دست می‌آورد، وجود را و رشد آن را محدود می‌سازد. زیرا آدمی به همان صورتی که خود را یافته است، می‌ماند و از آن پس در بند آن است که همانند خود بماند. و می‌پنداشتم بهتر از آن است که پیوسته امید به تحولی مداوم و دست‌نیافتنی را حس کند. به نتیجه‌ای نرسیدن، کمتر ناخشنودم می‌کند تا دست‌یابی به نتیجه‌ای قطعی و مشخص، تا پافشاری برخی کسانی که عزمشان بر وفادار ماندن به خویشتن استوار مانده است، و نیز ترس از تناقض‌گویی. وانگهی، به گمان من این گسیختگی ظاهری است و در واقع، پاسخ‌گوی تداومی پنهانی است. نیز گمان می‌کنم که در این‌جا، مانند همه‌جا، جملات ما را می‌فریبند. زیرا زبان، منطقی‌تر از آنچه در زندگی وجود دارد بر ما تحمیل می‌کند. و گران‌بهارترین چیز در وجود ما، آن است که در بیان نمی‌گنجد.

۲

گاهی، یعنی بیش‌تر اوقات، از روی بدخواهی، بیش از آن بدی دیگری را گفته‌ام که در واقع بدان می‌اندیشیده‌ام و بر اثر ضعف و بزدلی بسیاری از آثار، کتاب‌ها یا تابلوها را، از بیم آن که آفرینندگان آنها از من برنجند، بیش از آنچه بدان عقیده داشته‌ام، ستوده‌ام. گاه به کسانی لبخند زده‌ام که اصلاً به نظرم شوخ و بذله‌گو نمی‌آمدند و وانمود کرده‌ام که به من خوش می‌گذرد؛ در حالی که تا حد مرگ، در عذاب بودم و جرأت آن را نداشتم که پی کار خود بروم. و چون به من می‌گفتند: باز هم بمان... بیش از اندازه به عقل خود اجازه داده‌ام که دلم را از شور و هیجان باز دارد و برعکس، آن‌گاه که دلم خاموشی گزیده است، غالباً لب به سخن گشوده‌ام. گاه برای آن که ستایشم کنند، به کارهایی احمقانه دست زده‌ام. و برعکس، همواره شهادت آن را نداشتم که آنچه را فکر می‌کردم می‌بایست انجام دهم، اما می‌دانستم که با تأیید دیگران روبه‌رو نخواهد شد، انجام دهم.



حسرت «کارهای روزگار گذشته» از پوچ‌ترین سرگرمی‌های پیران است. این را به خود می‌گویم. با وجود این، در برابرش تاب نمی‌آورم. شما مرا بدین‌کار تشوق می‌کنید؛ چون این تأسف را از نوعی می‌دانید که روح را به نحوی نامحسوس، به خداوند بازمی‌گرداند. اما درباره‌ی ماهیت حسرت‌ها و پشیمانی‌های من، در اشتباهید. حسرت «کارهای ناکرده» است که زجر می‌دهد. حسرت کارهایی که در دوران جوانی می‌توانستم بکنم، می‌بایست بکنم، اما موازین اخلاقی شما نگذاشت. همان موازین اخلاقی که دیگر اعتقادی بدان‌ها ندارم. پیروی از آن‌ها را نیکو می‌پنداشتم، در حالی که در نظرم از هر چیزی آزاردهنده‌تر بودند؛ آن‌چنان که احساس رضایتی را که از جسمم دریغ می‌داشتم، به غرورم هدیه می‌دادم. زیرا در سنی که تن و جان، بیش از هر وقت آماده‌ی عشق ورزیدن هستند و سزاوار دوست داشتن و دوست داشته شدن، در سنی که شوق وصل نیرومندتر است، کنجکاوی شدیدتر و آموزنده‌تر و کام‌خواهی گران‌بها‌تر، در این است که تن و جان، به یک اندازه، بیش‌ترین نیرو را برای پایداری در برابر اغواگری‌های عشق در خود می‌یابند.

آنچه شما، و من نیز با شما، «وسوسه» می‌نامیدیم، همان است که حسرتش را دارم. و اگر امروز پشیمانم، برای آن نیست که تسلیم برخی از این وسوسه‌ها شده‌ام. بل که برای آن است که در برابر بسیاری دیگر ایستادگی

کرده‌ام و بعدها، هنگامی که دیگر برایم کششی کمتر داشتند و برای اندیشه‌ام سودی کمتر، در پی‌شان دیده‌ام.

پشیمانم که جوانی‌ام را تیره‌وتار کرده‌ام، خیال را بر واقعیت ترجیح داده‌ام و از زندگی رو گردانده‌ام.

•

آه! چه کارها که هرگز نکردیم و می‌توانستیم بکنیم... این زبان حال بسیاری از مردم در لحظه‌ی ترک حیات است. چه کارها که می‌بایست بکنیم و هرگز نکردیم! برای این که به ملاحظات پای‌بند بودیم، فرصتی مناسب را انتظار می‌کشیدیم، تبلی می‌کردیم و برای این که مدام به خود می‌گفتیم: «چیزی نیست، همیشه فرصت خواهیم داشت.» زیرا نمی‌دانستیم هر روزی که می‌گذرد، بی‌جانشین؛ و هر لحظه نایافتنی است. زیرا تصمیم‌گیری، تلاش و کوشش، و عشق‌ورزی را به وقتی دیگر وانهادیم.

سپس این مردم چنین خواهند اندیشید: آه! ای که خواهی آمد، زیرک‌تر باش. دم را غنیمت شمار!

•

من در این نقطه از مکانی که در آنم، و در این لحظه‌ی معین از زمان، جای می‌گیرم و به هیچ‌روی، نمی‌پذیرم که این موقعیت سرنوشت‌ساز نباشد. بازوانم را فراخ می‌گشایم. می‌گویم: این جنوب، این شمال... معلوم، علت خواهم شد. علتی تعیین‌کننده! فرصتی که دیگر هرگز دست نخواهد داد. من هستم. اما می‌خواهم علت وجودی خویش را بیابم. می‌خواهم بدانم برای چه زنده‌ام.

•

ترس از مضحکه شدن، ما را به بدترین سستی‌ها و بزدلی‌ها می‌کشاند. چه بسا سوداهای نوحاسته‌ای که خود را سرشار از دلیری و بی‌باکی می‌پنداشتند و تنها با یک کلمه‌ی «آرمان»، که بر اعتقاد آنان اطلاق شد، و از بیم آن که در چشم فرزندان خیال‌پرداز جلوه کنند، خواست خود وانهادند. گویی همه‌ی پیشرفت‌های بشر، مرهون همین آرمان‌های تحقق‌یافته نبوده است! و گویی واقعیت فردا نایبستی از آرمان‌های دیروز و امروز پدید آید. البته اگر آینده بپذیرد که تنها تکرار گذشته نباشد؛ چون این نکته‌ای است که بیش از هر چیز می‌تواند شاهی زندگی را از من بازستاند. آری، بدون تصور پیش‌رفتگی امکان‌پذیر، زندگی در نظرم هیچ ارزشی ندارد. و این سخنان را که در کتاب «در تنگ» از زبان ملیسا بیان کرده‌ام، از آن خود می‌شمارم:

«من نمی‌توانم حالتی را، هر قدر هم سعادت‌مندانه باشد، بدون پیش‌رفت آرزو کنم... و بدان شادی که با پیش‌رفت همراه نباشد، اعتنایی ندارم.»
بسیار نارند هیولاهایی که سزاوار ترسی باشند که از آنها داریم.

ای هیولاهایی که آفریده‌ی ترسید، ترس از تاریکی و ترس از روشنایی؛ ترس از مرگ و ترس از زندگی؛ ترس از دیگران و ترس از خویشتن؛ ترس از شیطان و ترس از خدا؛ دیگر نخواهید توانست مرعوبمان کنید. اما ما هنوز در زیر سلطه‌ی لولوها به سر می‌بریم. گفته‌اند که خداترسی سرآغاز خردمندی است. ای خردمندی به دور از احتیاط، ای خردمندی واقعی، تو از آنجا آغاز می‌شوی که ترس پایان می‌گیرد. و تو به ما درس زندگی می‌آموزی.



همراه با خود اعتماد، آسایش و شادی را به هر جا که ممکن باشد به ارمغان بردن، بسیار زود خواست من و نیاز خوش‌بختی ناگزیر من شد. گویی تنها با خوش‌بختی دیگری بود که می‌بایست بنای خوش‌بختی خود را بسازم. زیرا من، خود سعادت‌ی دیگر نمی‌شناختم، مگر آنچه از راه همدلی با او، و به عبارتی به نمایندگی از او تجربه می‌کردم. و از همان‌جا، همه‌ی این چیزهایی که می‌توانست مانع دست‌یابی‌ام به این سعادت شود، در نظرم نفرت‌انگیز نمود: کم‌روبی‌ها، دلسردی‌ها، درنیافتن‌ها، بدگویی‌ها، تصویر خوش‌آیند پریشانی‌ها و تیره‌بختی‌های خیالی، آزمندی‌های عبث برای آنچه دور از واقعیت است، و اختلافات میان احزاب، طبقات، ملت‌ها و یا نژادها، و هر آنچه بخواهد بشر را با خویش یا دیگری دشمن سازد، افشاندن بذرها، نفاق، ستم‌گرها، ارباب‌ها، بی‌عدالتی‌ها.



سنباب خزیدن ما را نمی‌پذیرد. خرگوش، هنگامی که لاک‌پشت و جوجه‌تیغی خود را جمع می‌کنند، می‌گریزد. همه‌ی این گونه‌گونی‌ها را در آدمیان نیز می‌بینی. بنابراین، از سرزنش آن که با تو تفاوت دارد، دست بردار. جامعه‌ی بشری کامل نخواهد بود، مگر آن که پرداختن به کارها متنوع و متعدد را ضروری بیانگارد و شکوفایی اشکال گوناگون نیک‌بختی را میسر سازد.



اینان، دشمنان شخص من شدند؛ فراخوانندگان به فساد و تباهی، اندوه‌گستران، توان‌فرسایان، واپس‌گرایان، کندروان و لودگان.

بیزارم از هر کس و هر چیزی که شأن آدمی را تنزل دهد، و بیزارم از هر کس و هر چیزی که بخواهد از خرد او، از اعتماد به نفس او، و از چالاکی‌اش بکاهد. چون نمی‌پذیرم که خرد همواره ملازم کندی و بی‌اعتمادی باشد. از همین‌روست که می‌پندارم کودکان، اغلب از خرد و فرزاندگی بیش‌تری برخوردارند تا پیران.

•

خردمندی آنان؟... آه! به‌تر است که چندان وقعی بدان ننهیم.

خردمندی آنان عبارت است از هرچه کمتر زیستن، به همه‌چیز بدگمان بودن، و از همه‌چیز کناره جستن.

در اندرزهایشان همیشه چیزی سنگین و راکد هست.

اینان را می‌توان به برخی از مادران مانند کرد که فرزندان خود را با سفارش‌هایی از این دست، گیج‌ومنگ می‌کنند:

- «این قدر محکم تاب نخور، طناب پاره می‌شود.

زیر این درخت نر، شاید رعد بزند.

روی زمین خیس راه نرو، ممکن است بلغزی.

روی چمن ننشین، لباست لک می‌شود.

تو در این سن باید عاقل‌تر از این باشی.

چند بار باید این را برایت تکرار کرد؟

آرنج‌ها را نباید روی میز گذاشت.

این بچه غیرقابل‌تحمل است!»

- آه! خانم، نه به اندازه‌ی شما.

•

به چشم من، شادی، که در عین حال غافل‌گیرکننده است و هم بسیار انتظارش را می‌کشیم، به آن بادیه‌ی بزرگ پر از شیر تازه می‌ماند که شام‌گاهی در گرمای طاقت‌فرسای تابستان، پس از آن که تمام روز بیابانی خشک و بی‌آب‌وعلف را پیموده بودیم، در منزل‌گاهی بر سر راه یافتیم. هفته‌ها بود که رنگ شیر را ندیده بودیم. زیرا ناحیه‌ای که از آن می‌گذشتیم، به شدت دچار خواب‌زدگی بود و نمی‌توانست مکانی مناسب برای پرورش چهارپایان باشد. اما بی آن که تصورش را بکنیم، چند ساعت پیش، به منطقه‌ای حفاظت‌شده، که برای دام‌پروری مساعد بود، پای نهاده بودیم. و اگر علف‌ها کوتاه‌تر بودند، یا جایی

که از آن سواره می‌گذشتیم مشرف بر این علف‌ها بود، می‌توانستیم این‌جا و آن‌جا، گله‌هایی را در بیشه ببینیم. و آن شب برای فرو نشاندن تشنگی‌مان، تنها آبی ولرم و مشکوک را چشم داشتیم که از روی احتیاط، از پیش جوشانده بودیمش و طعم تهوع‌آورش از میان الکل یا شرابی ظاهر می‌وشد که رنگی بدان می‌بخشید و در روزهای گذشته، به ناچار، مایه‌ی دلخوشی ما بود. اما آن شب، در تاریکی کلبه، با چه شور و شغفی این بادیه‌ی پر از شیری را که برای ما دوشیده بودند، کشف کردیم. روبه‌ی آن را لایه‌ی نازکی از شن خاکستری‌رنگ کدر کرده بود. لیوان‌های ما این لایه‌ی ظریف را از هم درید و شیر در زیر آن، بر اثر گرمای سوزان روز، پاک‌تر و خنک‌تر جلوه می‌کرد. و به‌رغم سپیدی آن، گویی سایه بود که می‌نوشیدیم، و آرامش و دل‌گرمی.

کتاب چهارم

«بخش ۱»

«دیدارها ۱»

«دیدارها ۲»

«دیدارها ۳»



۱

تنها آنچه نفس می‌کشد و می‌تواند زندگی کند، خوش‌آیند من است. کوشش ذهن من، سرانجام، در سازمان دادن است و در ساختن. اما نمی‌توانم چیزی بسازم، مگر آن که نخست مصالحی را که باید به کار گیرم، بیازمایم. ذهن من مفاهیم مسلم و اصول و ضوابط را به‌هیچ‌روی نمی‌پذیرد، مگر آن که خود آنها را باز شناخته باشد. وانگهی، می‌دانم که پرتن‌ترین واژه‌ها، توخالی‌ترین آنها نیز هستند. از آنان که با طمطراق سخن می‌گویند، از صلاح‌اندیشان و از رباکاران، دوری می‌جویم و بیش از هر چیز، سخنان بی‌محتوایشان را نقش بر آب می‌کنم. می‌خواهم بدانم چه مایه خودستایی در پرده‌ی عفاف، و سودجویی در لفاف میهن‌پرستی، و خواهش نفس و خودخواهی در عشق تو پنهان شده است. نه، اگر فانوس‌ها را به جای ستارگان نپذیرم، آسمان تیره نمی‌شود. و اگر راضی نباشم که خدایت خود را به اشباح واگذارم و اگر جز واقعیت، چیز دیگری را دوست نداشته باشم، اراده‌ام ناتوان نمی‌شود.



اما این نکته را مسلم پنداشتن، که آدمی همیشه چنین که هست نبوده است، بی‌درنگ این امیدواری را جایز می‌داند: همیشه نیز چنین نخواهد ماند.

من هم البته توانسته‌ام همراه با فلور^{*}، در برابر بت «پیشرفت»، لبخند بزنم یا بخندم. اما این بدان جهت بود که پیشرفت را همچون الهه‌ای خنده‌آور برایمان به نمایش می‌گذاشتند. پیشرفت بازرگانی و صنعت، و به‌ویژه هنرهای زیبا، چه حماقتی! پیشرفت شناخت و آگاهی، بلی، البته، اما آنچه در نظر من اهمیت دارد، پیشرفت خود «انسان» است.

این که آدمی همیشه چنین که هست نبوده است، و این که به تدریج به آگاهی از خویش دست یافته باشد، به گمان من، امری است که به‌رغم افسانه‌های کهن، دیگر در آن تردید روا نیست. نگاه ما، که به شمار اندکی از قرون محدود شده است، می‌تواند بشر را در گذشته، همواره یکسان و همانند خویش بیابد و خود را تحسین کند که از زمان فراغنه، و حتی پیش‌تر از آن، اگر در «گرداب‌های ماقبل تاریخ» غوطه‌ور شود، تاکنون تغییری نکرده است. و چنانچه همیشه بدین‌سان که هست نبوده است، چه‌گونه می‌توان تصور کرد که همیشه بدین‌سان خواهند ماند؟ بشر تحول می‌پذیرد.

* نویسنده‌ی فرانسوی (۱۸۲۱ - ۱۸۸۰) م.

اما آنان می‌پندارند و می‌خواهند به من بیاوراند که بشر، همچون آن دوزخی دانته* است که از سکون ابدی به جان می‌آید و فریاد می‌زند: «اگر تنها می‌توانستم هر هزار سال، یک گام به پیش بردارم، تاکنون پای در راه نهاده بودم.»

این اندیشه‌ی پیشرفت، با همانند شدن به دیگر اندیشه‌ها و یا گردن نهادن بدان‌ها، جای خود را در ذهن من باز کرده است.

(توهم انسان کامل، که در سراسر دوران کلاسیک، بر اثر تعادلی که این دوران موقتاً به دست آورده بود، القا می‌شد.) این که جامعه‌ی بشری، لزوماً باید وضع کنونی را پشت سر نهد و پای به مرحله‌ای عالی‌تر بگذارد، اندیشه‌ای «هیجان‌انگیز» است که بی‌درنگ، با نفرت از هر چیزی که بتواند سد راه این پیشرفت شود، همراه می‌گردد. (قابل مقایسه با نفرت مسیحیان از بدی و شرارت.)



همه‌ی این‌ها از میان خواهد رفت. هم آنچه سزاوار از میان رفتن است، و هم آنچه شاید سزاوار نباشد. زیرا چه‌گونه می‌توان این را از آن یک جدا کرد؟ می‌خواهید رستگاری بشر را در وابستگی به گذشته جست‌وجو کنید، در حالی که تنها با طرد گذشته است، و با راندن هر آنچه دیگر کارآیی ندارد به گذشته، که پیشرفت امکان‌پذیر می‌شود. اما شما به‌هیچ‌روی نمی‌خواهید به پیشرفت ایمان بیاورید. می‌گویید: «آنچه بوده، همان است که خواهد بود.» من می‌خواهم چنین بیان‌بیشم که آنچه بوده، همان است که دیگر نخواهد توانست باشد. بشر رفته‌رفته خود را از قید آنچه تا چندی پیش محافظتش می‌کرد و از این پس مایه‌ی اسارت اوست، خواهد رهاند.



تنها جهان نیست که باید تغییر پذیرد. انسان نیز باید دگرگون شود. این انسان نو از کجا باید یک‌باره پدیدار گردد؟ نه از بیرون. رفیق، باید بتوانی او را در خود بیابی، و همچنان که از سنگ معدن فلزی ناب و بی‌ریم استخراج می‌کنند، تو نیز از خود، او را، انسانی را که چشم‌انتظارش بوده‌ای، بطلب. او را در خود بیاب. یارای آن را داشته باش که همان که هستی بشوی. میندار که بتوانی بدین آسانی رهایی یابی. در هر موجودی، امکاناتی شگفت‌انگیز هست. از نیرو و جوانی خویش مطمئن باش. بیاموز که پیوسته به خود بگویی: «این امر تنها به من بستگی دارد.»

* شاعر ایتالیایی (۱۲۶۵ - ۱۳۲۱)، نویسنده به اثر مشهور او، «کمدی‌الهی» اشاره دارد.

از آمیزش و در هم جوشی، هرگز چیز خوبی به دست نمی‌آید.
هنگامی که جوان بودم، مغزم آکنده از درآمیختن موجودات نامتناجس و
شتر گاو پلنگ بود.
فضیلت گزینش.
فضیلت نخست: شکیبایی.
این امر هیچ ربطی به انتظار صرف ندارد و بیش‌تر با سرسختی و لجاج اشتباه
می‌شود.

دیدارها

۱

در بوریونه، با پیردختری دوست‌داشتنی آشنا شدم که در گنج‌های، مقدار زیادی داروی کهنه نگه می‌داشت؛ آنچنان که دیگر تقریباً جایی در گنجه نمانده بود تا بتوان چیزی در آن گذاشت؛ و چون در آن هنگام، حال این دوشیزه کاملاً خوب بود، جرأت به خرج دادم و به او گفتم که شاید چندان سودی نداشته باشد که آنچه را قطعاً دیگر به دردش نخواهد خورد، این‌گونه نگاه دارد. آنوقت، چهره‌ی پیردختر به شدت سرخ شد. و من گمان کردم که به گریه خواهد افتاد. شیشه‌ها و قوطی‌ها و لوله‌های دارو را یکی پس از دیگری بیرون آورد، در حالی که می‌گفت:

- «این مرا از قولنج نجات داد و آن از ورم گلو!

این مرهم، دملی را در کشاله‌ی رانم درمان کرد

که شاید، از کجا معلوم؟ دوباره در آید؛

و این قرص‌ها راحت جانم بودند

در آنوقت که کمی یبوست داشتم.

و این دستگاه، برای استنشاق هوا به کار می‌رفت

اما می‌ترسم که دیگر به کلی خراب شده باشد...»

و در پایان، اذعان کرد که همه‌ی این داروها، در آن روزها برایش بسیار گران تمام شده است.

و من دریافتم که به‌خصوص آنچه او را از دور ریختن این داروها باز می‌داشت، همین نکته بود.

۲

سپس زمانی فرا می‌رسد که باید همه‌ی این‌ها را ترک گوئیم.
این «همه‌ی این‌ها» چیست؟ - برای برخی از موجودات
انبوهی از ثروت اندخته، املاک، کتابخانه‌ها،
نیمکت‌هایی برای دست یافتن به لذت
و به سادگی، چشیدن طعم فراغت؛
برای بسیاری دیگر، رنج است و کار پرمشقت.
ترک خانواده و دوستان گفتن، و فرزندان که بزرگ می‌شوند؛
کار آغاز شده، کاری که باید انجام شود،
رؤیایی که در شرف پیوستن به واقعیت است؛
کتاب‌هایی که دلمان می‌خواست باز هم آن‌ها را بخوانیم؛
عطرهایی که هرگز به مشاممان نرسیده بود؛
کنجکاو‌های ارضا نشده؛
نیازمندانی که چشم امیدشان به یاری شما بود؛
آرامش و آسایشی که آرزوی رسیدن بدان را داشتیم...
و ناگهان، کار از کار گذشته اس؛ دیگر هیچ‌چیز به سامان نیست.
آن‌گاه، روزی می‌شنویم که می‌گویند:
- می‌دانید... «گنتران»؛ به تازگی او را دیده‌ام. رفتنی است.
از هشت روز پیش، حالش خوب نبود.
مدام می‌گفت: «حس می‌کنم، حس می‌کنم که رفتنی‌ام.»
با وجود این، هنوز امیدوار بودند. اما کارش تمام است.
- بیماری‌اش چیست؟
- گویا مربوط به غدد درون‌ریز باشد،
اما قلبش در وضع بسیار بدی بود.
طیب می‌گوید نوعی مسمومیت از انسولین است.
- جالب است، آنچه برایم می‌گویند.

- می‌گویند که ثروت نسبتاً هنگفتی از خود باقی می‌گذارد،

مجموعه‌ای از مدال‌ها و تابلوها.

با مالیاتی که می‌گیرند، خویشاوندانش یک پاپاسی هم ارث نخواهند برد.

- مدال! نمی‌فهمم چه‌طور می‌توان به چنین چیزی علاقه‌مند بود.



زرنگی مکن. تو شاهد مرگ بوده‌ای و هیچ‌چیز خنده‌داری در آن ندیده‌ای. می‌کوشی که برای پوشاندن ترست شوخی کنی. امّا صدای می‌لرزد و شعر قلبی‌ات نفرت‌انگیز است.

- شاید... بله، من شاهد مرگ بوده‌ام... غالباً در لحظه‌ی پیش از مرگ و پس از دلهره، زوال انگیزه‌ی حسات به سیخکی می‌ماند که چهارپا را به پیش می‌رانند. مرگ برای غافل‌گیر کردن ما دستکش‌هایی نرم به دست دارد و تا خواب‌آلودمان نکند، گلوپمان را نمی‌فشارد. و آنچه از ما جدا می‌کند، پیشاپیش وضوح، حضور و گویی واقعیت خود را از دست داده است. جهانی چنان رنگ‌باخته، که ترک آن دیگر رنج بسیار به بار نمی‌آورد و مابه‌ی حسرت و افسوس نمی‌شود.

آن‌گاه به خود می‌گویم که مردن نباید چندان دشوار باشد. چه، سرانجام همه بدان مرحله می‌رسند. هر چه باشد، اکنون که یک بار بیش‌تر نخواهیم مرد، شاید مرگ عادت‌ی باشد که باید اختیار کرد.

امّا مرگ، برای کسی که زندگی پرباری نداشته، وحشت‌آور است. به چنین کسی مذهب چه آسان می‌تواند بگوید: - نگران مباش. در آن‌سوست که زندگی آغاز می‌شود و تو پاداش خود را خواهی گرفت.

امّا در همین جهان سفلی است که باید زیست.

رفیق، به هیچ‌چیز ایمان می‌آور. هیچ‌چیز را بی‌دلیل می‌پذیر. هرگز خون شهیدان چیزی را به اثبات نرسانده است. هیچ آیینی نیست - و گر چند جنون‌آمیز باشد - که پیروانی برای خود گرد نیاورده و اعتقادات پرشوری را برنیانگیخته باشد، به نام ایمان است که مردم می‌میرند. و به نام ایمان است که دست به قتل می‌زنند. شوق دانستن، از تردید زاده می‌شود. از اعتقاد دست‌بدار و بی‌اموز. آن‌که می‌کوشد تا حرف را به زور بقبولاند، حجت موجهی ندارد. مگذار بدین‌گونه گمراهت کنند. مگذار چیزی را به زود به تو بقبولانند.



آسیب ناشی از ضربه و زخم، از شدت درد می‌کاهد.

حکایت شگفت‌انگیز مونتنی* را به یاد آوریم که در آن از بی‌هوشی خویش پس از افتادن از اسب سخن می‌گوید. و روسو[†] را به یاد آوریم، آنجا که به نقل حادثه‌ای می‌پردازد که نزدیک بود به بهای جانش تمام شود: «نه ضربه‌ای حس کردم، نه سقوطی، و نه آنچه پس از این حادثه رخ داد، تا لحظه‌ای که به هوش آمدم... شب فرا می‌رسید. چشم به آسمان، چند ستاره، و اندکی سبزه افتاد. این نخستین احساس، لحظه‌ای دل‌پذیر بود. هنوز، تنها به یاری همین احساس، وجود خود را حس می‌کردم. در این لحظه زاده می‌شدم، و گویی همه‌ی چیزهایی را که می‌دیدم، از هستی ناچیز خویش می‌آکندم. به تمامی در لحظه‌ی حال بودم، و چیزی به یاد نمی‌آوردم... نه احساس درد داشتم، نه ترس، و نه اضطراب و پریشانی...»

آن کتاب کوچک تاریخ طبیعی که وقتی جنگ آغاز شد گمش کردم، و از آن هنگام بیهوده به دنبالش گشته‌ام، و دیگر نه عنوانش را می‌دانم و نه نام نویسنده را (کتابی بود به زبان انگلیسی، در قطع کوچک، مصور، با جلدی پارچه‌ای به رنگ سرخ تیره) و تنها مقدمه‌اش را خوانده بودم که نوعی دعوت به مطالعه‌ی علوم بود که بدان، علوم طبیعی می‌گویند. در آنجا، در آن مقدمه آمده بود (و این را خوب به یاد دارم) که رنج، اگر بخواهیم بی‌پرده سخن بگوییم، ساخته و پرداخته‌ی بشر است. و همه‌چیز در طبیعت دست به دست هم داده است تا از آن بپرهیزد. و اگر دخالت آدمی نبود، به کمترین حد کاهش می‌یافت. نه این که هر موجود زنده‌ای قادر به رنج بردن نباشد، بل که نخست هر موجود نحیف و نابه‌جایی، گویی به‌خودی‌خود از میان می‌رود. سپس نمونه‌های بسیار گویایی ذکر شده بود. از آن جمله، مرغ را شاهد مثال آورده بود که به محض رهایی از چنگال شاهین، با همان بی‌خیالی گذشته، دانه برچیدن از سر می‌گیرد. مؤلف، که من هم با او هم‌عقیده‌ام، می‌گفت: علت این امر آن است که حیوان در زمان حال زندگی می‌کند، آنچنان که از گزند بیش‌ترین رنج‌های ما، که زاده‌ی خیالند و با یادآوری گذشته (حسرت‌ها و پشیمانی‌ها) یا بیم از آینده همراه و هم‌خانه‌اند، برکنار می‌ماند. مؤلف با دنبال کردن نظر خود، که گرچه بدعت داشت، اندیشه‌ی من هم بی‌درنگ بدان گرویده بود، تأکید می‌کرد که خرگوش یا گوزنی که سر در پایش گذاشته‌اند (و آن که در تعقیب اوست، نه انسان، که حیوانی دیگر است) از دویدن‌ها و جست‌زدن‌ها و ترفندهای خویش لذت می‌برد. و سرانجام، نکته‌ای که در درستی‌اش تردیدی نیست، این که ضربه‌ی پنجه‌ی حیوانات وحشی، مانند هر صدمه‌ی شدیدی، شکار را چنان بی‌حس می‌کند که غالباً پیش از احساس درد، جان می‌سپارد. البته من آنچه را در این رأی

* نویسنده‌ی فرانسوی (۱۵۳۳ - ۱۵۹۲) م.

† نویسنده و فیلسوف فرانسوی (۱۷۱۲ - ۱۷۷۸) م.

مبالغه‌آمیز می‌تواند متناقض به نظر برسد، درمی‌یابم. اما در مجموع، آن را کاملاً درست می‌پندارم و معتقدم که سعادت بودن و زیستن، اگر آن را در سراسر طبیعت در نظر بگیریم تا به انسان برسیم، بر رنج غلبه‌ای نمایان دارد. اما این سعادت به انسان که می‌رسد، متوقف می‌شود. و این بر اثر خطای خود اوست.

اگر انسان حماقتی کمتر داشت، می‌توانست خود را از رنج‌های ناشی از جنگ مصون بدارد. و اگر درنده‌خویی‌اش در برابر هم‌نوع خود کمتر از این بود، می‌توانست از مصیبت‌های دیگری که از فلاکت و سیاه‌روزی می‌زاید و در شمار از همه‌ی رنج‌ها بیش است، دوری جوید. این اندیشه از سر آرمان‌خواهی نیست. بل که توجه ساده بدین نکته است که بیش‌تر رنج‌های ما، نه مقدرند و نه ناگزیر. و تنها از وجود خود ما سرچشمه می‌گیرند. و اما درباره‌ی رنج‌هایی که هنوز نمی‌توانیم از چنگشان بگریزیم، اگر بیماری و درد هست، درمانش نیز هست. هیچ‌چیز نمی‌تواند مرا از این اندیشه باز دارد که جامعه‌ی بشری، می‌تواند نیرومندتر، سالم‌تر، و بنابراین، شادمان‌تر باشد. و مسؤولیت تقریباً همه‌ی دردها و بدی‌هایی که از آنها در رنجیم، به گردن ماست.

۲

بدین ترتیب، اگر طبیعت را خدا می‌نامم، برای سهولت بیشتر است و نیز برای این که عالمان دینی از آن به خشم می‌آیند. زیرا اگر توجه کرده باشی، می‌دانی که اینان چشم بر طبیعت می‌بندند، یا هنگامی که فرصت تماشای آن دست دهد، از مشاهده درمی‌مانند.

به جای آن که در پی آموختن از بشر باشی، آموزه‌های خود را نزد خدا جست‌وجو کن. بشر موجودی ساختگی است. سرگذشت او، همان سرگذشت طفره‌رفتن‌ها و فریب‌کاری‌های اوست. چندی پیش نوشتم: «گاری یک صیفی‌کار، بیش از زیباترین دوره‌های تاریخ سیسرون، با خود حقیقت می‌برد.» بشر تاریخی دارد و تاریخی نیز هست که آن را به درستی، «طبیعی» می‌نامند. بیاموز که در این «تاریخ طبیعی»، به ندای خدا گوش دهی. و بدین بسنده مکن که به نحوی مبهم بدان گوش دهی. از خدا پرسش‌هایی دقیق کن و بر آن دارش که پاسخ‌هایی دقیق به تو بدهد. به تماشا بسنده مکن. مشاهده کن.

آن‌گاه خواهی دید که هر آنچه جوان است، لطیف است. و خواهی دید که چه غلاف‌هایی بر گرد هر غنچه‌ای پیچیده شده است! اما هر آنچه در آغاز، از جوانه‌ی لطیف محافظت می‌کند، همین که رویش آن به کمال رسید، مایه‌ی آزارش می‌گردد و اگر جوانه این غلاف‌هایی را که از ابتدا، همچون قنداقی در میانش گرفته است از هم نشکافد، هرگز نخواهد توانست رشد کند و ببالد.

بشر قنداق خود را عزیز می‌دارد. اما تا هنگامی که نداند چه‌گونه خود را از قید آن برهاند، بزرگ نخواهد شد. کودک از شیر گرفته، اگر پستان مادرش را پس می‌زند، ناسپاس نیست. نیاز او دیگر به شیر نیست. تو نیز ای رفیق، دیگر بدان خرسند مباش که از شیر سنت‌ها، که به دست بشر تقطیر شده و پالایش یافته است، تغذیه کنی. دندان‌هایت برای گاز زدن و جویدن است و باید قوت خود را در واقعیت بجویی. برهنه و بی‌پاک، به پا خیز. غلاف‌ها را از هم بگسل. قیم‌ها را از خود دور کن. برای بالیدن صاف و مستقیم، نیازی جز به جهش شیرهی خویش و فراخوانی آفتاب نداری.

خواهی دید که هر گیاهی دانه‌ی خود را در دوردست می‌پراکند؛ یا این که این دانه‌ها که آکنده از طعمی خوشند، با برانگیختن اشتهاى پرندگان، به دست آنها به جایی می‌روند که جز در چنین صورتی، نمی‌توانستند بدان برسند. یا این که دانه‌ها، برخوردار از پروانه و کاکل، خود را به بادهای مسافر می‌سپرند. زیرا اگر زمین دیرزمانی تنها یک نوع گیاه بپرورد، کم‌قوت و تباه می‌گردد و نسل تازه نخواهد توانست در همان زمین نسل پیشین، قوت خویش را بیابد. در پی آن

مباش که دیگر بار، آنچه را نیاکانت هضم کرده‌اند، بخوری. بین دانه‌های بالدار چنار یا انجیر هندی، چنان به پرواز درمی‌آیند که گویی دریافته‌اند زیستن در زیر سایه‌ی پدر، چیزی جز پژمردگی و زوان برایشان به ارمغان نمی‌آورد.

و نیز خواهی دید که جهش شیرهی گیاه، بیش‌تر جوانه‌هایی را سرشار می‌کند که بر انتهای نازک شاخه‌ها و در دورترین نقاط تنه‌ی درخت می‌رویند. بکوش تا دریابی و هرچه بیش‌تر، از گذشته دوری جویی.

بکوش تا این افسانه‌ی یونانی را دریابی: این افسانه به ما می‌آموزد که آشیل* روین‌تن بود، جز در نقطه‌ای از تنش که خاطره‌ی تماس انگشتان مادر، بدان نرمی می‌بخشید.



ای اندوه، تو بر من چیره نخواهی شد! من در میان شکوفه‌ها و زاری‌ها، نغمه‌ای دل‌انگیز می‌شنوم. نغمه‌ای که شعرش را به دلخواه می‌سازم و هنگامی که احساس می‌کنم نزدیک است از پا درآیم، از آن استواری و دلداری می‌جویم. نغمه‌ای که از نام تو سرشارش می‌سازم ای رفیق، و از صلا زدن به کسانی که با دلی بی‌پاک سخن خواهند گفت.

ای پیشانی‌های خم شده، راست شوید! ای نگاه‌های روی‌کرده به سراشیب گور، برخیزید! اما نه به سوی آسمان تهی، بل که به سوی گستره‌ی زمین؛ به هر جا که پاهایت تو را بکشانند. ای رفیق دلیری که نشاطی نو یافته‌ای و آماده‌ی ترک سرزمین‌هایی هستی که از عفونت مردگان بوی‌ناک شده است، بگذار که امیدت تو را پیش براند. مگذار که هیچ‌یک از عشق‌های گذشته از راه بازداردت. به سوی آینده بشتاب. از بردن شعر به عالم رؤیا دست بدار. بکوش تا شعر را در واقعیت ببینی. و اگر باز هم در واقعیت نیافتی‌اش، تو آن را به جهان ببر.



عطش‌های فرو نمنشاده، امیال ارضا نشده، لرزه‌ها، انتظارهای عبث، خستگی‌ها، بی‌خوابی‌ها.. آه! ای رفیق، کاش از همه‌ی این‌ها به دور باشی! چه قدر دلم می‌خواست شاخه‌های همه‌ی درختان میوه‌دار را به سوی دستان و لبانت خم کنم. چه قدر دلم می‌خواست دیوارها را فرو بریزم، سدها و بندهایی را که با انحصارطلبی حسودانه‌ای بر رویشان نوشته شده است: «ورود ممنوع، ملک شخصی» را از سر راهت بردارم و سرانجام بتوانم کاری کنم که تمامی پاداش رنجت به تو بازگردد. سربلندت کنم و مجال دهم که قلبت نه از کینه و

* از پهلوانان «ایلیاد»، اثر «هومر»؛ آشیل روین‌تن بود و تنها نقطه‌ی آسیب‌پذیر بدنش، پاشنه‌ی پایش بود که از همان‌جا، در جنگ «تروا»، هدف نیز قرار گرفت و کشته شد. م.

اشک، بل که از عشق سرشار گردد. آری، سرانجام بگذارم که همه‌ی نوازش‌های نسیم، روشنایی خورشید، و هرگونه دعوت به خوش‌بختی، به آستان تو ره یابد.



دیوانه‌وار، در جلوی کشتی خم شده‌ام و به موج‌های بی‌شمار و جزیره‌هایی نگاه می‌کنم که به سویم می‌آیند، و نیز به ماجراهای سرزمین ناشناخته‌ای که تاکنون...

به من گفت: - نه، خیالت فریبت می‌دهد. این موج‌ها را می‌بینی و این جزیره‌ها را. ما نمی‌توانیم آینده را ببینیم. تنها حال را می‌بینیم. من آنچه را که هر لحظه‌ای با خود می‌آورد، می‌بینیم و بدان چیزهایی می‌اندیشم که از من می‌ریاید و دیگر هرگز نخواهمش دید. آن که در جلوی کشتی می‌ایستد، در پیش روی خود، اگر بخواهیم به زبانی استعاری سخن گوئیم، جز خلایی بی‌کران نمی‌بیند...

- که سرشار از وعده‌ها و امکانات است. آنچه بوده است، در نظر من کمتر از آنچه هست اهمیت دارد و آنچه هست، کمتر از آنچه می‌تواند باشد یا آنچه خواهد بود. من ممکن را با آینده درمی‌آمیزم، و یکی می‌پندارم. به گمان من، هر ممکنی در تلاش است تا نقش هستی بپذیرد و هر آنچه می‌تواند باشد، اگر بشر باری‌اش دهد، خواهد شد.

- و تو عارف بودن خود را حاشا می‌کنی! با وجود این، خوب می‌دانی که از میان همه‌ی این امکانات، تنها یکی برای دستیابی به «وجود» باید دیگران را به عدم براند، و می‌دانی که جز افسوس خوردن برای آنچه می‌توانست وجود یابد، کاری از ما ساخته نیست.

- من به‌خصوص این را میدانم که آدمی پیش‌رفت نمی‌کند، مگر آن که گذشته را پشت سر بگذارد. آورده‌اند که زن لوط، چون خواست به پشت سرش نگاه کند، تبدیل به تندبسی از نمک شد. یعنی به اشک‌هایی منجمد. لوط، روی به آینده کرد، با دختران خویش هم‌بستر شد. چنین باد.



ای که برای تو می‌نویسم، و پیش از این تو را به نامی می‌خواندم که امروز به چشمم زیاده شکوه‌آمیز می‌نماید: ناتانائیل، و امروز تو را رفیق می‌نامم. دیگر هیچ‌چیز شکوه‌آمیزی به دل راه مده.

بکوش تا از خویش چیز به دست آوری که شکوه را بی‌ثمر گرداند. هرگز آنچه را خود می‌توانی به دست آوری، از دیگری تمنا مکن.

من آنچه باید زیسته‌ام، اکنون نوبت توست. از این پس در توست که جوانی من ادامه خواهد یافت. قدرت را به تو وامی‌گذارم. اگر تو را جانشین خود ببینم، مرگ را آسان‌تر خواهم پذیرفت. چشم امیدم را به تو می‌دوزم.

اگر توانمندت ببینم، می‌توانم زندگی را بی‌تأسف ترک گویم. شادی‌ام را از آن خود کن. خوش‌بختی خود را در افزودن به خوش‌بختی دیگران بدان. کار کن و مبارزه کن و از چیزی که می‌توانی تغییرش دهی، هیچ رنجی بر خود هموار مکن. بکوش تا پیوسته با خود تکرار کنی: این امر تنها به من بستگی دارد. تن دادن به هر بدی و شرارتی که از آدمیان سر می‌زند، تنها از روی سستی و بزدلی است. اگر هرگز بر این اعتقاد بوده‌ای که خردمندی در تسلیم است، از این اعتقاد دست بدار. و یا دیگر ادعای خردمندی مکن.

رفیق، زندگی را بدان‌گونه که مردمان بر تو عرضه می‌دارند، می‌پذیر. پیوسته به خود بقبولان که زندگی، زندگی تو یا دیگران، می‌تواند زیباتر از این باشد. به‌هیچ‌روی آن زندگی دیگر را می‌پذیر. آن زندگی آینده را که شاید تسلی‌بخش‌مان باشد و یاری‌مان دهد تا آسان‌تر به رنج‌های این یک‌گردن نهیم. از روزی که رفته‌رفته دریابی که مسؤول بیش‌تر رنج‌های زندگی، نه خدا، بل که بشر است، دیگر بدان‌ها تن در نخواهی داد.

از بت‌ها فرمان‌بردای مکن.

پایان



از خوانندگان گرامی به خاطر بروز اشتباه‌های تایپی ناخواسته پوزش می‌طلبم.

طه کامکار

فروردین ۱۳۸۵